تیستو،
سبز انگشتی



نوشته‌ی موریس دروئون
ترجمه‌ی لیلی گلستان

۲ مجموعه‌ی داستان‌ها و سرزمین‌ها
برای نوجوانان

تیستو
سبزانگشتی

نوشته‌ی موریس درووُن
ترجمه‌ی لیلی گلستان



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تخت طاووس ، خیابان جم ، شماره ۳۱ ، تهران
چاپ دوم تیرماه ۱۳۵۴

سازمان چاپ پارت

درتاریخ ۲۱/۷/۵۲ بشماره‌ی ۱۱۲۲ در کتابخانهٔ ملی به‌ثبت رسید.

یادداشت نویسنده:

«تیستو» یا «انگشت‌های رویاننده» تنها کتابی‌ست که برای بچه‌ها نوشته‌ام وبدون شك تنها کتاب درنوع خودش است که تا به‌حال نوشته‌ام یاخواهم نوشت. کتاب «شاهان نفرین‌شده» را که می‌نوشتم، برای اینکه میان‌دوفصل، نفسی‌تازه کرده‌باشم، خوشم آمد که دست به‌کارنوع دیگری‌از ادبیات‌بشوم ــ نوعی دیگر، که بسیار دور ازنوشته‌های‌همیشگی من‌باشد.

وقتی کتاب را می‌نوشتم ، متوجه شدم که تفاوت ، تنها در شکل نوشتن‌است وعبارت‌پردازی‌ها ، ومسائل اصلی همان‌مسائل همیشگی‌ست. در واقع متوجه شدم که بـرای یك گروه بچه‌ی مشخص حرف نمی‌زنم، بچه‌هایی‌که برایشان می‌نوشتم‌یاآدم‌ـ بزرگ‌های‌آینده بودند یابچه‌های روزگار گذشته. من درزندگی روزانه‌ام هرگزبابچه‌ها ، بچگانه‌حرف نزده‌ام . هیچ بچه‌یی را دست‌کم نگرفته‌ام بااین نگرانی‌که مبادا برای فهمیدن حرف‌های من ، خودش هم خودش را دست کم بگیرد . وقتی کوچك بودم و با من با این لحن حرف می‌زدند خیلی ناراحت می‌شدم وبه‌خودم‌حق‌می‌دادم اینطورفکر کنم: «آقاراباش! برای‌اینکه حرف‌هاش را بفهمم ، می‌خواهد خودش را هم‌قد من جابزند !»

«تیستو» هم چنین شخصیتی دارد ، شخصیتی که نمی‌تواند این را بپذیرد که آدم بزرگ‌ها باعقاید وافکار ازپیش ساخته شده‌شان ، دنیا را به‌او بشناسانند ، وهنگامی که نگاهش را بادیدی تازه براشیاء و آدم‌ها می‌دوزد، آنوقت متوجه‌آدم‌بزرگ‌ها می‌شود که باعینك «عادت» به‌چیزها نگاه می‌کنند . اغلب‌این‌را نمی‌تواند بفهمد که وقتی می‌شودبااحساسات پاك بهتر زندگی کرد تا بااحساسات ناپاك ، وقتی که می‌شود با آزادی زندگی‌را بهتر گذراندتابا گرفتاری، وقتی‌باعدالت بهتر می‌شودزندگی کرد تا بااستبداد ، وقتی همه چیز باصلح بهتر است تاباجنگ ، وبهتر بگوییم : زندگی بانیکی بهتراست تابابدی ؛ پس چرا مردم باهم کنار نمی‌آیند ؟ کنار نمی‌آیند تازندگیشان را به‌خوبی وخوشی بگذرانند ؟ شخصاً درخود من ، این روحیه ازبچگی باقی‌مانده، وهنوزکه‌هنوزاست نتوانسته‌ام دلیل این چراها را بدانم .

تمام دوران کودکی به‌امیدرسیدن به‌این‌آرزوی درست ، وبه‌امید معجزه‌ی‌بزرگ شدن، می گذرد و وقتی‌بچه‌یی بزرگ‌شد، اغلب‌فراموش می‌کند که چه‌کارها می‌خواسته بکند ، واگر هم فراموش نکند ، آنرا آگاهانه به‌فراموشی‌می‌سپارد. به‌همین‌دلیل‌هم‌چیزی اتفاق نمی‌افتد،فقط یك‌آدم بزرگ به‌جمع‌آدم بزرگ‌ها اضافه‌می‌شود ،آنهم‌بدون پیش‌آمدن هیچ معجزه‌یی .

بخت ، باتیستو یاربود وبه‌یاری همین بخت است که فرشته شدن آغاز شد . تیستو این بخت را داشت که ازبچگی تکانی به‌خودش بدهد وحرکتی درجهت درست بکند . حرکت تیستو به‌یاری گل‌ها آغاز شد. گل‌هایی که درست به‌کودکی می‌مانند وبه‌امید وپیمان و پیوند آدمی : چطور این مردکوچك ، این پیمان آدمی ، توانست گل‌هارا به‌کار گیرد تابه‌ما به‌بچه‌های قدیم یادآوری کندکه‌می‌توانیم بهترزندگی کنیم ؟ این همان چیزی‌ست که قصه‌ی مابه‌شما می‌آموزد .

ولی‌این واضح است که تیستو بچه‌یی‌مثل‌همه‌ی‌بچه‌های دیگرنبود. این تفاوت را من درطی‌این‌ده‌سال ـ به‌وسیله‌ی دوستانی که تیستو برایم پیداکرده ، در هرسن وسالی که هستند ـ متوجه شده‌ام .

نوامبر ۱۹۶۷



نویسنده در باره‌ی اسم «تیستو» توضیح می‌دهد.

تیستو اسم عجیبی‌ست که در هیچ کتابی نمی‌شود پیدایش کرد نه در فرانسه و نه در هیچ کشور دیگری. پیغمبری هم به اسم تیستو هرگز وجود نداشته. باری، پسر کوچولویی بود که همه‌ی مردم تیستو صدایش می‌کردند... و لازم است در این باره کمی توضیح داده شود:

یك روز، بلافاصله بعد از تولد این پسر کوچولو که‌حتی بزرگتر از یك نان درسبد نانواهم‌نبود، مادرخوانده‌یی بالباس آستین بلند و پدرخوانده‌یی با کلاه سیاه، او را به کلیسا بردند

و به کشیش گفتند که اسمش «فرانسوا ـ باتیست» است. در آن روز، پسر کوچولو ـ مثل هر کوچولوی دیگری در چنین روزی ـ خیلی ناراحت بود و بسکه فریادزده بود صورتش، حسابی قرمز شده بود. ولی آدم بزرگ‌ها ـ که هرگز از ناراحتی های تازه به‌دنیا آمده‌ها هیچ چیز نمی‌دانند ـ معتقد بودند که اسم بچه فرانسواباتیست است.

بعد، مادرخوانده‌ی آستین بلند و پدرخوانده‌ی کلاه‌سیاه به سر ، او را به گهواره‌اش برگرداندند و بلافاصله بعد از این جریان ، اتفاق عجیبی افتاد. آدم بزرگ‌ها انگار قادر نبودند اسمی را که خودشان روی آن پسر کوچولو گذاشته‌بودند، به‌زبان بیاورند، «تیستو» صدایش کردند.

می گویند این اتفاق خیلی هم‌نادر نیست. تاحالا بارها پیش آمده که دختر یا پسر کوچکی در شهرداری یا کلیسا به‌اسم‌های آناتول، سوزان، آنیس، یا ژان کلود نامگذاری شده‌اند، اما بعد آن‌ها را تولا، زت، پوس، و میستوفل صدا زده‌اند!

این می‌رساند که آدم بزرگ‌ها واقعاً اسم ما بچه‌ها را به درستی نمی‌دانند؛ همانطور که نمی‌دانند ما از کجا آمده‌ایم، چرا در این دنیا هستیم و چه کار باید بکنیم.

آدم بزرگ‌ها درباره‌ی همه‌چیز فکرهای از پیش‌شناخته شده‌یی دارند که وادارشان می کند بدون‌فکر کردن حرف بزنند،

ومی‌دانیم که فکرهای از پیش‌ساخته شده‌همیشه عقاید نادرستی بوده‌است. این‌عقاید مال سال‌ها پیش‌است ومعلوم‌نیست به‌دست چه‌کسانی ساخته و پرداخته شده است. این‌ها دیگر حسابی هم کهنه شده، ولی چون تعداد این عقاید و افکار زیاد است، و درباره‌ی همه چیز هم هست؛ کمتر اتفاق می‌افتد که کسی آن‌ها را عوض کند و یا تغییری درشان بدهد.

اگر ما فقط به این خاطر به دنیا آمـده‌ایم که روزی مثل بقیه‌ی آدم بزرگ‌ها بشویـم و عقاید از پیش‌آماده شده را با راحتی توی کله‌مان جای بدهیم تا روز به روز بزرگتر شوند، که هیچ؛ ولی‌اگر به‌دنیا آمده‌ایم تاکار به‌خصوصی انجام‌بدهیم یعنی بخواهیم که حسابی دنیای دوروبرمان را برانداز کنیم ــ چیزها به‌این‌سادگی‌ها توی کله‌مان جا نخواهند گرفت. وآنوقت است که‌عقایدازپیش‌ساخته نمی‌توانند راهی به‌مغزما پیدا کنند. همینکه از گوش راستمان وارد شدند، از گوش چپمان بیرون می‌آیند وباباد هوایکی می‌شوند. وآنوقت‌است که باپدرومادر وبا آدم بزرگ‌های دیگر دربـاره‌ی عقاید عجیب و غریبشان به‌بحث می‌نشینیم!

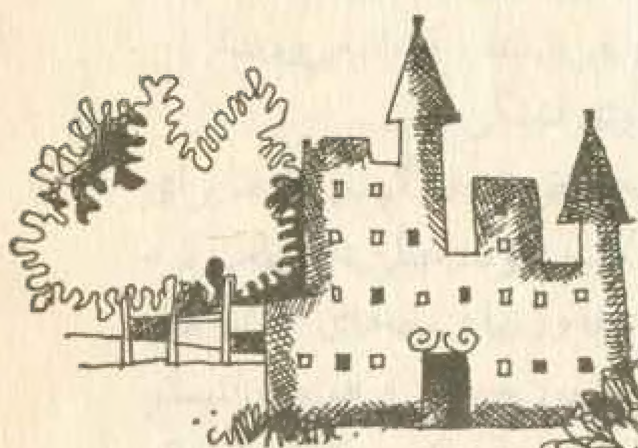
و این درست همان چیزی‌ست که برای این پسر کوچك، که‌تیستو نام‌داشت، اتفاق‌افتاد؛ یعنی‌عقیده‌اش‌را درباره‌ی نامش نپرسیدند.

۲

با تیستو، پدرومادرش وخانه‌یی که می‌درخشد آشنا می‌شویم.

موهای تیستوبوربود ونوك شان فرفری. در نظر بیاورید پرتو آفتاب راکه با نوك فرفری به‌زمین برخورد کند. تیستو چشم‌های درشت آبی داشت ولپ‌های قرمز شاداب. زیاد می‌بوسیدنش. چون آدم بزرگ‌ها، مخصوصاً آن‌هایی که سوراخ های دماغشان بزرگ وسیاه است وروی پیشانیشان چین وچروك افتاده، توی سوراخ گوش‌هایشان هم موی فراوان روییده، دائم لپ‌های شاداب پسر کوچولوها را می‌بوسند وخیال می کنندآنها ازاین کار خوششان می‌آید؛ این هم یکی از همان عقیده‌های ازپیش







ساخته شده‌ی آدم بزرگ‌هاست ، در حالی که اگر راستش را بخواهید، این آدم بزرگ‌ها هستند که از این کار لذت می‌برند، ودر واقع ، پسر کوچولوها خیلی مؤدب و مهربان‌اند وخیلی لطف هم می کنند که اجازه‌ی چنین کاری را می‌دهند.

همه‌ی کسانی که تیستو را می‌دیدند ، فریاد می‌زدند:

ـ وای! چه پسر کوچولوی قشنگی !

ولی تیستو از این حرف‌ها خودش را گم نمی کرد. برای تیستو، زیبایی یك چیز کاملاً طبیعی بود وخیلی تعجب می کرد از این که می‌دید بعضی از مردها وزنها و بچه‌های دیگر، مثل او و پدر و مادرش زیبا نیستند. چون‌هم پدر و هم مادر تیستو فوق‌العاده زیبا بودنـد ، و با دیـدن آن‌ها بود که تیستو فکر می کرد زیبا بودن یك چیز طبیعی‌ست؛ درحالی که زشتی برای او نه طبیعی بود و نه عادلانه.

پدرتیستو که «آقای‌پدر» نام‌داشت، موهای‌سیاه و بریانتین زده‌یی داشت، بلند قد بود، به صورتش ادو کلن می‌زد و خیلی خوب لباس می‌پوشید وهر گزحتی یك‌ذره‌غبار هم روی‌یقه‌ی کتش دیده نمی‌شد.

«خانم مادر»، موهای‌بور داشت ولاغر بود. گونه‌هایش،از لطافت مثل برگ گل بود. ناخن‌های لاك‌زده‌اش مثل گلبرگ گلی رنگ بودند و هروقت که از اتاقش بیرون می‌آمد، مثل یك دسته گل، هاله‌یی ازعطر دورو برش می‌پراکند.

راستی که تیستو هیچ ناراحتی‌یی نـداشت. چون نه تنها چنین پدرومادری داشت بلکه می‌توانست از ثروت بی‌حساب‌ـ شان هم استفاده کند.

پس حالا فهمیدید که «آقای پدر» و «خانم مادر» حسابی پولدار بودند. آن‌ها دریك خانه‌ی چند طبقه‌ی خیلی بـزرگ زندگی می‌کردند. این خانه، پلکان بزرگی داشت که راه ورود حیاط به داخل ساختمان بود. یك ایوان سرپوشیده‌ی قشنگ، و یك پلکان بلند و یك پلکان کوتاه هم داشت و یك ردیف هم پنجره‌های بلند که همین تازگی‌ها تعمیر کرده بودندو همچنین برج‌هایی داشت با کلاهك‌های نوك تیز. این خانه را وسط باغ بسیار بزرگی ساخته بودند. توی هر اتاق، قالی‌های بسیارضخیم و نرمی پهن کرده بودند، که وقتی رویشان راه می‌رفتی، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. این قالی‌ها برای بازی قایم موشك خیلی خوب بود، همچنین برای پابرهنه دویدن ـ کاری که خانم‌مادر قدغن کرده بود:

ـ تیستو! کفش‌راحتی‌هات را بپوش، سرما می‌خوری‌ها!

ولی ممکن نبود تیستو با وجود چنان قالی‌های ضخیم و نرمی، سرمابخورد. پلکان، نرده هم داشت ـ یك جفت نرده‌ی حسابی براق از جنس مس، بـه شکل مار پیچی بلند، با فراز و نشیب های فراوان، که یك سرش در طبقه‌ی بالای خانه بود و

مثل پرتوی طلایی تا روی فرش پوست خرسی طبقه‌ی هم کف پایین می‌آمد.

هر وقت تیستو تنها می‌شد، روی نرده‌ها می‌نشست و حسابی سرسره بازی می‌کرد. این نرده‌ها سورتمه‌ی شخصی تیستو بود، قالیچه پرنده‌اش بود، وجاده‌ی جادوییش ـ که هر روز صبح، «کارلوس» مستخدم خانه، تمیزشان می‌کرد و با چه وسواسی برقشان می‌انداخت. چون آقای پدر و خانم مادر دوست داشتند که همه چیزشان برق بزند و راضی کردن شان هم کار بسیار مشکلی بود.

آرایشگر، که خدا عمرش بدهد، توانسته بود با روغن بریانتین ـ که قبلاً هم صحبتش را کردیم ـ موهای آقای پدر را به شکل کلاهی باهشت شعاع براق دربیاورد و همه را به تحسین وادارد.

کفش‌های آقای پدر را آنچنان خوب واکس می‌زدند و برق می‌انداختند که وقتی راه می‌رفت، آدم خیال می‌کرد از نوك پاهایش جرقه بالا می‌پرد. ناخن‌های گلی رنگ خانم مادر را هم هر روز صبح لاك می‌زدند تا مثل ده تا دریچه‌ی درخشان در طلوع آفتاب، بدرخشند. خانم مادر، گردن بند و گوشواره ودستبند و انگشترهایی از سنگ‌های بسیار قیمتی، می‌بست و شب‌ها که برای رفتن به تئاتر یا مجلس رقص از خانه بیرون می‌آمد، تمام ستاره‌های آسمان مثل غبار کدری به نظر می‌آمدند که دوره‌اش کرده باشند.

کارلوس، مستخدم خانه، گردی اختراع کرده بود که از نرده‌ها شاهکار پدید می‌آورد. کارلوس از این گرد مخصوص برای براق کردن دستگیره‌های در، شمعدان‌های نقره، لوستر-های کریستال، نمکدان‌ها، جاشکری‌ها و قلاب‌های کمر هم استفاده می‌کرد. آدم برای تماشای نه‌تا ماشینی که توی گاراژ خوابانده بودند، می‌بایستی عینك سیاه به چشم می‌زد - از بسکه برق می‌زدند! وقتی‌هم که ماشین‌ها را، دنبال هم، توی جاده راه می‌انداختند، مردم کنار پیاده روها به تماشا می‌ایستادند - صف ماشین‌ها به تالار آینه‌یی می‌مانست که به‌حرکت‌در آمده‌باشد.

تحصیل کرده‌ها فریاد می‌زدند: به! اینکه کاخ «ورسای» است!

آن‌ها که هوش و حواس درست و حسابی نداشتند، به‌خیال اینکه تشییع جنازه‌یی ست، با احترام کلاهشان را برمی‌داشتند. زنهای دلربا هم از بدنه‌ی براق ماشین‌ها به عنوان آینه‌استفاده می‌کردند و صورتشان را تند و تند پودر می‌زدند.

توی‌اصطبل‌هم نه‌تااسب نگهداری می‌شد، یکی‌ازدیگری زیباتر وخوش‌اندامتر. یکشنبه‌ها، وقتی‌میهمان‌می‌آمد، اسب‌ها راتوی‌باغ‌می‌آوردند تامنظره‌ی باغ قشنگتر شود. اسب سیاه‌مو بلند با جفتش، که مادیان قشنگی بود، می‌رفتند زیر درخت «ماگنولیا»؛ کره‌اسب کهری که اسمش«ژیمناستیك»بود، به‌جای

همیشگیش، نزدیك آلاچیق، می‌رفت. روبه روی خانه، روی چمنزار سبز سه گوش هم، شش تا اسب سرخ رنگ ـ که از نژادی بسیار کمیاب بودند و آقای پدر از داشتن شان به خود می‌بالید ـ یله بودند.

مهترها لباس سوارکاری به تن داشتند و شانه به دست، از این طرف به آن طرف ـ از پیش این اسب به پیش آن اسب ـ می‌دویدند. چون اسب‌ها هم باید براق می‌شدند، مخصوصاً یکشنبه‌ها.

آقای پدر به مهترهایش می گفت:

ـ اسب‌های من باید همیشه سرحال به نظر بیایند.

این‌مرد با ابهت آدم خوبی بود و به همین علت هم همه‌از او فرمانبرداری می کردند. و این کار را چنان با دقت انجام می‌دادند که گروه اسب‌های سرخ رنگ، همگی باهم مثل یکدانه یاقوت درشت خوش تراش به نظر می‌آمدند.

طرز شانه کردن اسب‌ها اینطوری بود که مهترها اول نه تار موی یك پهلوی اسب را شانه می کردند و بعد نه تارموی پهلوی دیگر را. یال‌ها و دم‌های اسب‌ها را هم با کاغذهای نقره‌یی می‌بافتند. تیستو، اسب‌ها را خیلی دوست داشت. شب‌ها خواب می‌دید که روی کاه‌های طلایی رنگ اصطبل ومیان دیگر اسب‌ها خوابیده است. روزهاهم، هروقت فرصت می کرد، به اسب‌ها سر می‌زد. وقتی شکلات می‌خورد، کاغذ نقره‌یی‌اش رابا

دقت کنار می گذاشت که به‌مهترها بدهدتایال ودم«ژیمناستیك»
را باآن آرایش کنند - چون ژیمناستیك را از اسب های دیگر
بیشتر دوست داشت. البته‌دلیل‌این‌علاقه را خوب می‌شدفهمید:
قد تیستو و ژیمناستیك، تقریباً هم اندازه بود.

...و به‌این‌ترتیب،زندگی کردن درخانه‌یی که‌می‌درخشید،
و در کنار پدری که می‌درخشید، و مادری که به یك دسته گل
می‌مانست، و درمیان درخت‌های قشنگ، ماشین های قشنگ و
اسب‌های‌قشنگ، باعث‌شده بود که‌تیستو بچه‌ی کاملاً خوشبختی
باشد.

۳

با «میرپوال» و همچنین کارخانه‌ی آقای پدر آشنا می‌شویم.

«میرپوال» اسم شهری بود کـه تیستو درآن به دنیا آمده بودوخانه‌ی آقای‌پدر،ومخصوصاً کارخانه‌اش، شهرت‌واعتباری برای این شهر به‌هم زده‌بود. میرپوال، در نگاه اول شهری‌بود مثل دیگرشهرها: شهری با کلیسا، زندان، سربازخانه، ومغازه‌های سیگار فروشی، شیرینی‌فروشی وجواهرفروشی. بااینهمه، این شهر خیلی خوب در دنیا شناخته شده بود، به این علت که کارخانه‌ی توپ‌سازی بسیارمشهورآقای پدر، درمیرپوال بود. توپ‌های ساخت این کارخانـه خیلی طرفدار داشت ـ

توپ‌هایی با گلوله‌های جـورواجور بزرگ، کوچك، بلند، توپ‌های دستی، توپهایی که روی چهار چرخ سوار می‌شدند، توپ‌های مخصوص قطارها، هواپیماها، تانك‌ها و کشتی‌ها، توپ‌ـ های مخصوص پرتاب از بالای ابرها، توپ‌های مخصوص شلیك از زیر آب، و انواع و اقسام توپ‌های سبك که می‌شد آن‌ها را پشت قاطر یا شتر حمل شان کرد، مخصوصاً کشورهایی کـه جاده‌های خطرناك داشتند، و یا راه‌هایی پوشیده از تخته‌سنگ‌ های بزرگ.

خلاصه در یك کلمه برایتان بگوییم که آقای پدر، تاجـر توپ بود. از وقتی که تیستو به سنی رسیده بود که می‌توانست بشنود و بفهمد، همیشه این جمله را شنیده بود:

ـ تیستو، پسرم! تجارتی که‌ما داریم می‌کنیم، تجارت بسیار خوبی‌ست. توپ مثل چتر آفتابی نیست که فقط وقت‌هایی کـه هوا آفتابی‌ست، به درد بخورد، مثل کلاه حصیری هم نیست که تابستان‌های بارانی در گوشه‌یی بی‌مصرف بیفتد. وضع هوا هر جور که باشد، می‌شود توپ‌ها را فروخت.

روزهایی که تیستو گرسنه‌اش نبود و غذا نمی‌خورد، خانم مادر او را به کنار پنجره می‌برد و ته باغ، آن دور دورها، یعنی خیلی دورتر از آلاچیق را ـ که «ژیمناستیك» زیرش می‌لمید ـ به تیستو نشان می‌داد، از آنجا کارخانه‌ی خیلی بزرگ آقای پدر را می‌شد دید.

خانم مادر، آنوقت نه‌تادود کش کارخانه‌را ــ که دودوآتش از دهانه‌شان زبانه می کشید ــ به تیستو نشان می‌داد وبعد او را به سرمیز برمی گرداند و می گفت:

ـ سوپت را بخور تیستو، چون باید بزرگ بشوی؛ یك روز هم می‌رسد که تو ارباب میرپوال می‌شوی. ساختن توپ کار خسته کننده‌یی‌ست و باید برای خودت مردی بشوی تا از پس این کار برآیی. هیچکس دراینکه تیستو کارآقـای پدر رادنبال خواهد کرد واداره‌ی کارخانه را به دست خواهد گرفت، شکی نداشت؛ درست مثل آقای پدر که کارآقای پدر بزرگ رادنبال کرده بود، همان کسی که تصویر نقاشی شده‌اش، باریش انبوه درخشان، درحالی که‌دستش راروی عراده‌ی توپ گذاشته بود؛ به دیوار بزرگ سالن آویزان بود. تیستو هم که اصلاً پسر بدی نبود، سوپش را می‌خورد.

٤

تیستو به مدرسه فرستاده می‌شود، اما در مدرسه نمی‌ماند.

تیستو تاسن هشت‌سالگی، ازمدرسه چیزی نمی‌دانست. خانم مادر ترجیح می‌داد خودش اولین درس‌های خواندن و نوشتن وحساب رابه پسرش یادبدهد. بایدبگوییم که نتیجه‌ی کارهایش هم چندان بدنبود.

خدا نگهدارد عکس‌های خیلی قشنگی راکه برای این کارخریده بودند: مثلاً حرف «آ» در خیال تیستو یك «آهوی‌ـ قشنگ» بود، یا یك «آبشار»، و حرف «ب» همیشه در خیالش یك «بادبادك» یا یك «برگ» و یا یك «بستنی» بود.

برای یاددادن حساب هم از عکس‌هایی استفاده می کردند که چند تا پرستو را نشان می‌داد که روی سیم برق نشسته بودند.

تیستو نه تنها جمع و تفریق، بلکه تقسیم را هم یاد گرفته بود. مثلاً حساب کرده بود اگر بخواهیم هفت تا پرستو را روی دو تا سیم بنشانیم، برای این کار باید سه تا پرستو و نصفی روی هر سیم بنشینند، حالا چطور ممکن است کـه یك نصفه پرستو بتواند روی سیم برق بنشیند، این دیگر مسأله‌یی‌ست که باهیچ حسابی در دنیا نمی‌شود جوابش را پیدا کرد!

وقتی تیستو هشتمین سال تولدش را جشن گرفت، خانم‌مادر فکر کرد که کار درس دادن او در خانه تمام شده و وقتش است که تیستو را به دست یك معلم واقعی بسپرد.

برای این کار یك روپوش چهارخانه‌ی قشنگ خریدند و یك جفت پوتین که کمی به‌پنجه‌های پایش فشار می‌آورد، ویك کیف و یـك قلمدان سیاه رنگ ـ کـه تصویری ازچند ژاپنی رویش نقـاشی شده بود. و همچنین یك کتـابچه با خط‌های کوتاه ، و بعد او را همراه کارلوس مستخدم، روانه‌ی مدرسه میرپوال کردند که در خوبی شهرت داشت.

همه منتظر بودند ببینند پسر به این خوش لباسی، که‌پدر و مادری به آن خوشگلی وپولداری دارد، پسری که می‌تواند پرستوها را نصف کند یا به چهار قسمت تقسیم کند ـ در کلاس درس چه معجزاتی خواهد کرد.

افسوس! که مدرسه اثر پیش بینی‌نشدنی بسیار بدی روی تیستو گذاشت. وقتی رژه‌ی طولانـی لغتهـا روی تخته سیاه شروع شد، و وقتی که رشته‌ی زنجیر «سه سه تا، پنج پنج تا و هفت هفت تا» شروع کرد به حرکت، تیستو تـوی چشم چپش احساس سوزش کرد و بلافاصله به‌خواب بسیار عمیقی فرورفت.

تیستو نه تنها کودن نبود، تنبل نبود و خسته هم نبود، بلکه خیلی هم شوق و ذوق داشت که درس بخواند. پشت‌سرهم باخودش می گفت: «نمی‌خواهم بخوابم! نمی‌خواهم بخوابم!» چشم به تخته سیاه دوخته بـود و به صدای معلم گوش می‌داد، ولی‌هنوز آن‌سوزش کوچولو راتوی‌چشم‌چپش حس‌می کرد...

سعی کردتاآنجاکه‌می‌تواند با خوابیدن مبارزه کند،خیلی آهسته شروع کرد به خواندن آواز خیلی قشنگی که خودش ساخته بود:

یك ربع یك پرستو، کجاشه؟
بالشه؟
قلبشه؟
کله‌شه یا که پاشه؟
اگه به‌جای پرستو،
یه نون مربا داشتیم
چار قسمتش می کردیم...

نخیر! کاریش نمی‌شد کرد! صدای معلم شده بود لالایی. تخته سیاه شده بود شب، سقف کلاس هم توی گوشش زمزمه می کرد:

«هیس! هیس! راه‌خیالای قشنگ‌این طرفه، ازاین‌طرف!»

و کلاس مدرسه‌ی میرپوال شده بود کلاس رؤیاها.

ناگهان معلم فریاد زد:

ـ تیستو!

تیستو که یك دفعه از خواب پریده بود، گفت:

ـ آقا معلم! باور کنید دست خودم نبود، این کارو از قصد نکردم.

ـ برای من فرقی نمی کند. زود چیزهایی را که داشتم می گفتم تکرار کن!

ـ شش تا شیرینی... تقسیم بر دو تا پرستو...

ـ صفر!

در اولین روز مدرسه، تیستو با جیب هایی پراز نمره‌ی صفر به‌خانه برگشت. روز دوم، تنبیه شد ومجبورشد دوساعت بیشتر از دیگران توی مدرسه بماند، یعنی دو ساعت بیشتر از دیروز در کلاس بخوابد!.

درپایان سومین روز، معلم نامه‌یی به تیستوداد تا به‌پدرش

بدهد. درآن نامه،آقای پدر با ناراحتی فراوان این جمله‌ها را خواند: «آقا! فرزند شما مثل‌دیگران نیست، نگهداری او برای ما غیر ممکن است.»

مدرسه، تیستو را پیش پدر و مادرش پس‌فرستاد.



ناراحتی روی‌خانه‌یی که می‌درخشد، سنگینی‌می کند وسرانجام تصمیم می گیرند تیستو را با روش دیگری تربیت کنند.

ناراحتی ، فکر غصه‌آوری‌ست که از وقتی آدم ازخواب بیدار می‌شود ، به سر آدم می‌زند و تمام روز توی کله‌ی آدم همینطور می‌ماند. ناراحتی هرکاری می کند تا سرانجام‌بتواند به اتاق‌ها راه پیـدا کند : با باد جفت می‌شود ، یا میان برگ‌ها می‌رود و یا با اسب ، چهارنعل روی آواز پرندگان می‌تازد و تمام‌طول سیم‌ها را طی می کند.

آن‌روز صبح در میرپوال ، ناراحتی نام تازه‌یی داشت و آن نام این بود که «مثل دیگران نیست».

خورشید نمی‌خواست طلوع کند، چون بیدار کردن تیستوی بیچاره خیلی ناراحت کننده بود، همینکه چشم‌هایش را باز می کرد به یادش می‌آمد که از مدرسه بیرونش کرده‌اند. خورشید، روی دینامش پرده‌یی کشیده بود و فقط پرتوهای بسیار کم‌سویی ازمیان مه غلیظ ازخودش بیرون می‌داد. آسمان آن روز میرپوال، خاکستری رنگ بود.

اما ناراحتی هرگز از کوشش خسته نمی‌شود و آخرش کاری می کند تا در دیدگاه دیگران قرار بگیرد. آن روز هم سرانجام توانست یواشکی وارد سوت بخار کارخانه شود. در آن روز هر کس از خانه‌اش می‌توانست صدای زمخت سوت کارخانه را بشنود که می گفت:

«مثل دیگراااااان! تیستو مثل‌دیگران نیییییییست!»

و به‌این ترتیب بود که ناراحتی توانست وارد اتاق تیستو هم بشود. تیستو ازخودش پرسید: «چی می‌خواد به‌سرم بیاد؟» وسرش‌را بیشتر توی بالشش فروبرد، امادیگرنتوانست‌بخوابد. واقعاً باید قبول کرد که آن‌خوابیدن‌توی کلاس، واین‌نخوابیدن توی تختخواب، خیلی عجیب و ناامید کننده است!

خانم آملی، آشپز، در حالی که اجاق‌هایش را روشن می کرد باخود قرقر می کرد:

ـ تیستوی‌ما مثل‌دیگران نیست! یعنی‌چه! چه دلیلی برای

این حرف دارند. مگر او هم مثل دیگران دو دست و دو پا و...
ندارد ، پس ؟

کارلوس مستخدم، در حالی که نرده‌های پله‌را باعصبانیت برق می‌انداخت ، گفت:

ـ تیستو مثل‌دیگران نیست ؟ این‌ها چه دارند می گویند؟ آن‌هم به‌من؟ البته‌باید‌بگویم که‌کارلوس کمی‌لهجه‌ی‌بیگانه‌دارد.

در اصطبل ، مهترها با هم پچ‌پچ می کردند :

ـ مثل دیگران نیست؟ بچه‌ی به‌این خوبی... اصلاً باورت می‌شود ؟ هان ؟

و چون اسب‌ها هم خودشان را شریك ناراحتی‌های آدم می‌دانند، اسب‌های اصیل‌سرخ‌رنگ هم آن‌روز خیلی‌ناراحت به‌نظر می‌رسیدند ـ دائم تنه‌شان را به‌تکه چوبی که برای جدا کردن آنها ازهمدیگر نصب کرده بودند، می‌زدند و افسارشان را می کشیدند . ناگهان سه تا موی سفید روی پیشانی مادیان خوشگله درآمد. تنها ژیمناستیك بود که بی‌خبر از همه‌ی این ناراحتی‌ها با خیال راحت کاه و یونجه‌اش را می‌خورد . ولی غیر ازاین کره اسب، که پاك‌بی‌تفاوت مانده‌بود، بقیه ازخودشان می‌پرسیدند که بالاخره باتیستو چه باید کرد؟

کسانی که ناراحت‌تر ازهمه بودند و بیش ازدیگران این سؤال را ازخودشان می کردند ، پدر و مادر تیستو بودند.

آقای پدر جلوی آینه‌اش نشسته بود و بدون خوشحالی، فقط از روی عادت، موهایش را برق می‌انداخت و با خودش فکر می‌کرد:

«بیا! اینهم از بچه! گمانم آدم کردن این بچه مشکل‌تر از ساختن توپ باشد».

خانم مادر با صورتی گل انداخته سرش را به بالشی گلی رنگ تکیه داده بود و در حالی که دانه‌های اشکی قاطی شیر قهوه‌اش می‌شد، از آقای پدر پرسید:

ـ وقتی توی کلاس خوابش می‌گیرد، چطوری می‌شود به او درس داد؟

آقای پدر جواب داد:

ـ شاید حواس پرتی مرض چندان بی‌درمانی هم نباشد.

ـ حتماً مرض خیالبافی خطرناکتر از برونشیت نیست.

آقای پدر گفت:

ـ با تمام این احوال، تیستو باید روزی یک مرد حسابی بشود.

بعد از این گفتگوی بسیار جدی، آن‌ها دقیقه‌یی خاموش ماندند. هر کدام پیش خودشان فکر می‌کردند که: «چه باید کرد؟ چه‌باید کرد؟».

آقای‌پدر مردی بود که خیلی‌زود تصمیم می‌گرفت، خیلی

هم باشور وهیجان. رهبری یك کارخانه‌ی‌توپ‌سازی روح آدم را کسل می کند، ولی آقای پدر خیلی پسرش‌را دوست‌داشت.

او گفت:

ـ پیدایش کردم! خیلی‌ساده است. تیستوتوی مدرسه‌دیگر هیچ‌چیز یاد نمی گیرد، یعنی دیگر اصلاً نباید به مدرسه‌برود. این کتاب‌ها هستند که تیستو را به‌خواب می‌برند. کتاب را از زند گی اوحذف می کنیم، و روش جدیدی برای تربیتش‌به‌کار می‌بریم. چون‌تیستو مثل دیگران نیست، بانگاه کردن به‌چیزها درسش را یاد خواهد گرفت. او را به جاهای مختلف مثل صحرا، باغ و دشت می‌بریم و برایش شرح می‌دهیم که چطور یك شهر ساخته می‌شود ویا چطور کارخانه‌یی به‌وجود می‌آید. ما هرچیزی را که به رشد تیستو کمك کند، یادش می‌دهیم. باری، ما همه این را خوب می‌دانیم که زند گی، بزرگترین مدرسه‌یی‌ست که وجود دارد، نتیجه‌اش‌را خواهیم دید!

خانم مادر، خوشحال با تصمیم آقای پدر موافقت کرد و افسوس خورد که بچه‌ی دیگری ندارد تا اورا هم با این‌روش جدید تربیتی بزرگ کند.

برای تیستو، دیگـر با عجله نان و کره خوردن، کیف به دنبال کشیدن و مشت مشت صفر در جیب داشتن، تمام شده بود. زند گی جدیدی داشت شروع می‌شد. و خورشید دوباره درخشش را آغاز کرد.

٦

تیستو از باغ درس می‌گیرد و کشف می‌کند که انگشتان سبز کننده‌یی دارد.

تیستو کلاه حصیری‌اش را سرش گذاشت تا به باغ برود و از باغ درس بگیرد. آقای پدر فکر درستی کرده بود که می‌خواست درس را از باغ شروع کند. درس باغ، درواقع درسی بود اززمین. زمینی که روی آن راه می‌رویم، زمینی که سبزی‌ـ هایی را که می‌خوریم، پرورش می‌دهد و همچنین علف‌هایی را که حیوانات می‌چرند تا به اندازه‌ی کافی بزرگ شوند تا ما بخوریمشان ...

آقای پدر گفته‌بود که: «زمین منشاء همه‌چیز است».

تیستو، درحالی که درسش را یاد می گرفت، با خودش می گفت: «خدا کند خوابم نگیرد.»

باغبان‌باشی سبیلو، به‌دستور آقای پدر، در گلخانه منتظر تیستو بود. باغبان‌باشی سبیلو، پیرمرد تنهایی بود که کم‌حرف می‌زدو همیشه‌هم اوقاتش سرجا نبود. جنگلی بزرگ به‌سفیدی برف زیرسوراخ‌های دماغش روییده بود.

راستی چطوری می‌شود سبیل یك آدم سبیلو را وصف کرد؟ همین خودش یك رویداد خیلی جالب طبیعت است.

روزهایی که‌باد می‌وزیدو باغبانباشی بیلش‌را روی کولش می گذاشت، منظره‌یی بسیار دیدنی به‌وجود می‌آمد. انگار دو شعله‌ی سفید ازدوسوراخ دماغش‌بیرون می‌زدو به گوش‌هایش می‌خورد.

تیستو درعین‌حال که باغبانباشی پیررا دوست‌داشت، کمی هم از او می‌ترسید.

تیستو کلاهش را ازسرش برداشت و گفت:

ـ سلام آقا سبیلو.

باغبانباشی گفت:

ـ آه! آخرش آمدی. حالا باید دید چه‌کارهایی از تو برمی‌آید. اینجا مقدارزیادی خاك است‌و اینجاهم تعدادزیادی گلدان. تو باید گلدان‌هارا پرازخاك بکنی‌وانگشتت‌را توی‌هر

گلدان‌پر از خاك ، فرو کنی تا سوراخی در وسط خاك‌ها درست شود ، بعدش‌هم باید گلدان‌ها را کنار دیوار پهلوی هم بچینی تاتوی هرسوراخ ، تخم گل بریزیم .

گلخانه‌ی آقای پدر هم مثل بقیه‌ی چیزهای آن خانه ، دوست داشتنی‌بود. پشت‌در، میان‌یك‌سرپناه شیشه‌یی‌تمیز و براق، بخاری‌بی‌کار گذاشته بودند و به این‌علت ، هوای داخل گلخانه گرم و مرطـوب بود . در وسط گل‌های «میموزا»ی گلخانه می‌شکفتند و نخل‌های افریقایی رشد می کردند. گل‌های زنبق را به خـاطر قشنگیشان و یاسمن‌ها و مریم‌ها را به خاطر بوی خوبشان در گلخانه پرورش می‌دادند. حتی گل «ارکیده» را ـ که نه قشنگ است‌و نه بوی خوبی دارد ـ فقط و فقط به‌خاطر صفت بیهوده‌ی کمیابی‌اش، پرورش می‌دادند.

سبیلو تنها ارباب این قسمت ازملك بود.

روزهای یکشنبه که‌خانم مادر گلخانه‌را به‌دوستانش نشان می‌داد ، باغبان‌باشی ، یك پیش‌بند نو به تن می کرد و مهربان و خوش برخورد ، به‌در گلخانه تکیه می‌داد ـ درست مثل یك کلنگ .

همینکه‌یکی ازخانم‌ها دستش‌را به‌پیش می‌برد تا به گل‌ها دست بزند یا آنها را بو کند ، سبیلو ادب را می گذاشت کنار و می گفت:

ـ نه ، این دیگر نه ! نکند می‌خواهید گل‌ها را به کشتن بدهید ، شاید می‌خواهید خفه‌شان کنید ، یا اذیت‌شان کنید؟

تیستو در حالی که داشت کاری را که سبیلو به‌او سپرده بود انجام می‌داد ، با خوشحالی متوجه شد که از این کار خوابش نمی‌گیرد و برعکس ، خیلی هم لذت می‌برد . حتی حس کرد که خاك بوی خوبی می‌دهد. یك گلدان خالی ، یك بیلچه پر از خاك ، یك سوراخ در خاك گلدان ـ آنوقت کار تمام بود، و نوبت گلدان دیگری می‌رسید . گلدان‌ها پای دیوار و در کنار همدیگر چیده شده بود.

در حالی که تیستو ، با دقت و علاقه‌ی زیاد کارش را انجام می‌داد ، سبیلو در باغ گردش می‌کرد . همان‌روز بود که تیستو فهمید چرا باغبان‌های پیر کمتر با مردم حرف می‌زنند ، چون باغبان‌ها با گل‌ها حرف می‌زنند . حتماً خودتان این را خوب می‌فهمید که خوش‌آمد گفتن به‌تمام گل سرخ‌ها و یا میخك‌ها، دیگر برای آدم نفسی باقی نمی‌گذارد که آخر شب بتواند بگوید « شب بخیر آقـا » یا « نوش‌جان خانم » ، یا به کسانی که عطسه می‌کنند ، بگوید « عافیت باشد » ، حرف‌هایی که اگر به‌کسی بگویی ، می‌گوید «چه آدم با ادبی!»

سبیلو از یك گل به‌گل دیگر سرکشی می‌کرد و نـگران سلامتی تك‌تك گل‌ها بود.

ـ خب، بوته‌ی گل‌چایی! تو هنوز خیلی کوچکی، می‌آیی چندتا از غنچه‌هایت را قایم کنی تا وقتی کسی انتظار غنچه از تو ندارد، آن‌ها را رو کنی و همه را به‌تعجب بیندازی؟ آهای تو، ارغوان بلندبالا! خیال‌می کنی با این‌قدو قامتت شاه کوه‌ها می‌شوی؟ راستی اینهم یك جورشه‌ها!

بعد برمی گشت طرف تیستو و ازدور فریاد می‌زد:

ـ خب، ببینم، کارها را همین امروز تمام می کنی یابقیه‌اش را می گذاری برای فردا؟

تیستو جواب می‌داد:

ـ استاد! صبر داشته باشید، فقط سه‌تا گلدان دیگر مانده که پر کنم. و با عجله گلدان‌ها را پر کرد و بعد خودش را به سبیلو، که آنطرف باغ ایستاده بود، رساند.

ـ خب، تمام کردم.

باغبانباشی گفت:

ـ باشد، برویم ببینیم.

آن‌ها قدم‌زنان به طرف گلخانه برگشتند و سبیلو پا سست کرد تا به‌یك گل شقایق، برای خوشگلی‌اش، تبریك بگوید، و یك گل صد تومانی را به آبی‌ترشدن تشویق کند...

ناگهان هردو، ازتعجب، سرجایشان خشکشان زد. سبیلو درحالی که چشم‌هایش را می‌مالید، گفت:



ـ ببینم، خواب نمی‌بینم؟ تو همان چیزی را می‌بینی که‌من دارم می‌بینم؟

ـ البته آقای سبیلو.

چند قدم آن طرفتر، در کنار دیوار، تمام گلدان هایی که‌تیستو پر کرده بود، ظرف پنج‌دقیقه غرق در گل شده‌بودند!

باید این را هم خوب بدانید که گل‌های گلدان‌ها، از آن گل‌های ریز؛ یا علف‌های بی‌رنگ و بو نبودند، هرگز! درهر گلدان یك گل «بگونیای» درشت‌بود وتمام بگونیاها با هم، یك باغچه‌ی بزرگ قرمز رنگ درست کرده بودند.

سبیلو گفت:

ـ این‌باور نکردنی‌ست، معمولاً دستکم‌دوماه‌طول‌می کشد تا بگونیاها به این درشتی رشد کنند.

معجزه،معجزه است:اول‌شروع‌می کنیم به‌پذیرفتن‌معجزه و بعدش هم یکجوری توجیهش می کنیم!

تیستو پرسید:

ـ آقا سبیلو، ما که هنوز توی سوراخ گلدان ها تخم نپاشیده‌ایم: پس‌این گل‌ها از کجا آمده‌اند؟

سبیلو جواب داد:

ـ اسرارآمیز است! اسرارآمیز است!

و بعد ناگهان، دست‌های کوچك تیستو راتوی دست‌های بزرگ و زمختش گرفت و گفت:

- انگشت‌هایت را به من نشان بده!

و با دقت هر چه تمامتر، انگشت‌های شاگردش را امتحان کرد، بالا و پایینشان کرد، توی سایه و توی روشنی، خوب برانداز‌شان کرد، لحظه‌یی خاموش ماند وفکر کرد وفکر کرد و سرانجام گفت:

- پسرم! چیز عجیب ودر عین حال جالبی برایت پیش آمده. انگشت‌های توسبز کننده است!

تیستو در حالی که سخت تعجب کرده بود با فریاد گفت:

- سبز! دست‌های من که صورتی رنگ است، مخصوصاً حالا که خیلی هم کثیف شده، نه، انگشت‌های من سبز نیست.

سبیلو گفت:

- البته،البته که تو نمی‌توانی انگشت‌ها راسبز ببینی،انگشت سبز، نامریی‌ست و سبزی آن فقط در زیر پوست است. بعضی‌ها هم به‌آن«نبوغ پنهان» می گویند. فقط یك متخصص می‌تواند این نبوغ را کشف کند، وچون من متخصص هستم،به تو می گویم که انگشت‌هایت سبز کننده است.

- انگشت‌های سبز کننده به چه درد می‌خورد؟

باغبان باشی گفت:

- آه! این استعدادی‌ست بسیار عالی! یك استعداد واقعاً خداداد! ببین، دانه و تخم در همه جا وجود دارد، نه تنها توی

زمین، بلکه‌روی پشت‌بام‌خانه‌ها، کنار پنجره‌ها، روی‌پیاده‌روها، روی پرچین‌ها و حتی روی دیوارها. هزاران هزار دانه، که به درد هیچ‌کاری نمی‌خورد، تمام این جاها دانـه هست، در انتظار وزش باد، تاآن‌هارا به طرف دشت ویا باغ ببرد. دانه‌ها اغلب بین دو سنگ گیر می کنند و بـدون آنکه بدانند چطور خودشان رابه گل‌تبدیل کنند، ازمیان می‌روند. ولی‌اگرانگشت سبز کننده‌یی یکی‌ازدانه‌هارالمس کند، هر کجا که‌باشد، بلافاصله گلی می‌روید.

به هر حال، تو خیلی‌خوب می‌توانی دلیل روشن حرفهای مرا با چشم خودت ببینی. انگشت‌های تو، دانه‌های گل بگونیا را توی‌خاك گلدان‌ها کشف کرده‌اند واینهم نتیجه‌اش. باور کن به تو حسودیم می‌شود. باشغلی که من دارم خیلی به‌انگشت‌های سبز کننده احتیاج هست. تیستو، که از این اتفاق آنقدرها هم خوشحال به نظر نمی‌رسید، زمزمه کنان گفت:

ـ حالا بازهم همه می گویند که من مثل دیگران نیستم.

سبیلو گفت:

ـ بهترین کار اینست که راجع به‌این موضوع با هیچکس حرف‌نزنیم. چرا کنجکاوی وحسادت دیگران‌راتحریك کنیم؟ همیشه این‌امکان وجوددارد که استعدادهای نهفته‌ی ماباعث‌دردسرمان شوند. اینکه واضـح است که انگشت‌های تو سبز کننده

است، پس این راز را برای خودت نگاهدار و بگذار که فقط ما دو نفر از آن باخبر باشیم.

در دفتر یادداشتی که آقای پدر به تیستو داده بود تا آخر هر درسی معلمش آن را امضاء کند، باغبانباشی سبیلو فقط نوشت:

«این پسر در باغداری خیلی استعداد دارد».

۷

تیستو را به‌آقای تروناديس می‌سپارند تا انضباط یاد بگیرد.

بدون شك روحیه‌ی پرجوش وخروش آقای ترونادیس، نتیجه‌ی زنـدگی همیشگیش با توپ‌ها بود. آقای ترونادیس، محرم اسرار آقای پدر بود، مواظب کارگران بسیاری بود که‌در کارخانه کار می کردند. هرروزصبح می‌شمردشان تا مبادا کسی سرکارش حاضر نشده باشد. لوله‌های توپ را وارسی‌می کردتا مبادا آن‌ها راکج ساخته باشند، شب‌ها هم چفت وبست درهای کارخانه راخوب وارسی می کرد واغلب تا نیمه‌های شب‌مشغول بازرسی حساب‌هایی‌بود که‌هرروزدردفترهای بزرگ‌مخصوص

ثبت می‌شد. آقای ترونادیس مردی بود بسیار منظم و مرتب.
آقای پدر تصمیم گرفته بود که از همان فردا تربیت تیستو را به آقای ترونادیس واگذار کند. آقای ترونادیس در راهرو ایستاده بود، انگار دارد به‌یك لشگر فرمان می‌دهد، فریاد زد:

ـ امروز درس شهر ودرس انضباط داریم!

باید این را هم گفت که آقای ترونادیس، پیش از اینکه به‌حرفه‌ی توپ سازی بپردازد، در ارتش خدمت‌می کرد واگر آن‌موقع نمی‌دانست چطور باروت می‌سازند، لااقل می‌دانست چطور به‌کارش می‌برند.

تیستو طول نرده‌ها را سرخورد تا به پایین رسید.

آقای ترونادیس گفت:

ـ خواهش‌می کنم دوباره‌بروید بالاوازپله‌ها پایین‌بیایید.
تیستو باوجود اینکه می‌دانست‌حالا که پایین‌آمده، بیهوده‌است که‌دوباره بالابرود وباز دوباره پایین‌بیاید، فرمانبرداری کرد.

آقای ترونادیس پرسید:

ـ روی سرتان چه گذاشته‌اید؟

ـ کلاه چهارخانه.

ـ پس مرتبش کنید.

راستی مبادا فکر کنید که آقای ترونادیس مرد بدجنسی بود، نه فقط، گوش‌هایش خیلی سرخ می‌شد، وخوش داشت برای یك «آره» یا «نه» خشمگین شود.

تیستو باخودش گفت: «چه‌خوب‌بود درسم‌را باسبیلو ادامه می‌دادم». و در کنار آقای تروندیس توی جاده به راه افتاد.

آقای تروندیس که درس آن روز را خوب آماده کـرده بود، اینطور شروع کرد:

ـ یك‌شهر، همانطور که می‌بینید، تشکیل‌شده از خیابان‌ها، ساختمان‌ها، خانه‌ها و آدم‌هایی که تـوی خانه‌هایشان زندگی می‌کنند. به نظر شما دریك شهر، چه چیزی بیشتر از چیزهای دیگر اهمیت دارد؟

تیستو جواب داد:

ـ گل و گیاه.

آقای تروندیس گفت:

ـ نه، مهمترین چیز در یك شهر، نظم و ترتیب است. ما اول ازجاهایی‌دیدن می‌کنیم که‌دارای‌نظم‌وترتیب‌بیشتری‌ست. یك‌شهر، یاکشور و یایك‌جامعه، اگر بدون نظم‌و ترتیب‌باشد، در حکم باد هـواست و زیاد دوام نمی‌آورد. نظـم و ترتیب چیزی‌ست غیرقابل اجتناب‌و برای برقرار کردن این نظم، باید بی‌نظم‌ها را مجازات کرد!

تیستو باخودش فکر کرد: «حتماً آقای تروندیس درست می‌گوید، ولی چرا این همه داد می‌زند؟ اینهم یك‌آدم بزرگ که صدایش مثل‌شیپور است! راستی به‌خاطر نظم و ترتیب‌باید اینهمه سروصدا به‌راه‌انداخت؟»

در خیابان‌های شهر میرپوال مردم بر می‌گشتند و آن‌ها را نگاه می‌کردند و تیستو برای همین، خیلی ناراحت بود.

آقای تروندیس بالحنی بسیار جدی گفت:

ـ تیستو نگذارید حواستان پرت شود، برایم‌بگویید نظم‌و ترتیب یعنی چه؟

تیستو گفت:

ـ نظم وترتیب؟ وقتی‌ست که‌آدم راضی وخوشحال باشد.

آقای ترونادیس گفت: «آهان» و گوش‌هایش از همیشه، سرخ‌تر شد.

تیستو بدون‌آنکه خجالت بکشد، ادامه داد:

ـ مثلاً متوجه شده‌ام که اسبم وقتی خوب قشو شده باشد، وموهایش‌را خوب‌شانه کرده‌باشند ویال‌هایش‌را باکاغذنقره‌یی بافته باشند، خوشحال‌تر است ازوقتی که بدنش از پهن پوشیده است. این را هم می‌دانم که وقتی باغبانباشی‌سبیلو درخت‌هایی را که شاخ و برگ‌زیادی ندارند می‌بیند، لبخند می‌زند. آیا این نظم و ترتیب نیست؟

این جواب مثل اینکه آقای ترونادیس را خیلی راضی نکرده بود، چون گوش‌هایش باز هم سرخ‌تر شده بود. پرسید:

ـ با اشخاصی که بی‌نظمی را باخودشان همه‌جا می‌برندچه باید کرد؟

تیستو درحالی که «همه‌جاباخود بردن بی‌نظمی» رامقایسه می کرد با «همه‌جا باخود بردن اسباب بازی»، و یا «همه‌جا با خود بردن کفش راحتی» جواب داد:

ـ باید مجازات شوند.

آقای ترونادیس ، درحالی که دست‌های تیستو را گرفته بود، به طرف دیوار بسیار بلند و دراز و خاکستری رنگ بی‌ـ روزنه‌یی رفت که شباهتی به دیگر دیوارها نداشت ، گفت:

ـ به زندان می‌اندازندشان .

تیستو پرسید:

ـ این زندان است؟

آقای ترونادیس گفت:

ـ بله، این زندان است. این‌ساختمان برای برقرار کردن نظم‌و ترتیب به‌وجود آمده. هردو درکنار دیوارشروع کردند به‌راه رفتن‌و بعد به‌یك نرده‌ی آهنی‌سیاه رنگ رسیدند که‌نوك میله‌هایش تیز بود. پشت این نرده‌ی آهنی ، باز نرده‌ی آهنی سیاه‌رنگ‌دیگری بودو پشت‌آن‌دیوار غم‌آور، بازدیوار غم‌آور دیگری کشیده شده بود. تمام دیوارها و نرده‌ها نوك‌تیز بود.

تیستو پرسید :

ـ چرا بناها، این چیزهای نوك‌تیز احمقانه را همه‌جاکار گذاشته‌اند؟ مگر به‌چه درد می‌خورند؟

ـ این‌ها برای جلوگیری از فرار زندانی‌هاست.

تیستو گفت:

ـ اگر این زندان قشنگتر از این بود، شاید زندانی‌ها دیگر میلی به‌فرار نداشتند.

گونه‌های آقای ترونادیس هم مثل گوش‌هایش سرخ شد و باخودش فکر کرد «چه بچه‌ی عجیبی‌ست. حسابی باید تربیت بشود!» و باصدای بلند اضافه کرد:

ـ تو باید بدانی که زندانی‌ها، آدم‌های بدجنسی‌اند.

تیستو گفت:

ـ پس آنها را به‌اینجا می‌آورند تا مرض بدجنسیشان را معالجه کنند؟

ـ زندانی‌ها را اینجا می‌آورند تا مانع از آزار رساندنشان به‌دیگران بشوند.

تیستو باز گفت:

ـ حتماً اگر آنها را به‌جای قشنگتری می‌بردند، زودتر خوب می‌شدند.

آقای ترونادیس با خود فکر کرد: «وای که عجب لجباز است!»

تیستو از پشت نرده‌ها زندانی‌هایی را دید که داشتند دایره‌وار راه می‌رفتند، سرهایشان پایین بود و حرف نمی‌زدند.

سرهایشان تراشیده بودو با لباسهای راه‌راه و کفش‌های گنده‌شان، خیلی بدبخت به‌نظر می‌آمدند.

ـ زندانی‌ها دارند چه‌کار می‌کنند؟

آقای ترونادیس گفت:

ـ دارند ساعت تفریحشان را می‌گذرانند.

تیستو باخود فکر کرد: «واقعاً که! اگرساعت تفریحشان این‌است، پس‌وای به‌ساعت درسشان! واقعاً که زندان‌جای‌بسیار غم‌انگیزی‌ست!»

دلش می‌خواست گریه کند. وقتی به‌خانه برمی گشتند، درتمام طول راه، یك کلمه هم حرف نزد. آقای ترونادیس از سکوت تیستو اینطـور تصور کرد که درس انضباط آن روز را خوب فهمیده‌است. اومعتقدبود که درس دادنش‌نتیجه‌ی ثمر‌بخشی داده. با وجود این در دفتر یادداشت تیستو نوشت «باید حسابی مراقب این بچه بود، بیش ازحد سؤال می‌کند.»



خواب وحشتناك تیستو و نتیجه یی که از آن می گیرد.

راستش تیستو بیش ازحد سؤال می کرد، حتی در خواب هم چیزی می‌پرسید. شبی که درس نظم و ترتیب گرفته بود، خواب وحشتناکی دید. البته خواب فقط خواب است و نباید اهمیت زیادی به آن داد، اما دیگر ازخواب دیدن که نمی‌شود جلوگیری کرد.

تیستو اسب کوچکش را خواب دید که تمـام موهایش را تراشیده بودند ودرمیان دیوارهای بلند تیره‌رنگ، دایره‌وار راه می‌رفت، ودرعقب سرش گروه اسب‌های اصیل‌سرخ‌رنگ را دید که‌موهای سرشان‌را تراشیده بودندو لباسی راه‌راه به‌تن

داشتند و پاهایشان در چکمه‌های مضحکی سنگینی می کرد و بی وقفه دایره وار می‌چرخیدنـد . اسبش ، ژیمناستیك ، اول طرف چپ و بعد طرف راستش را نگاه کرد ، مثل اینکه بخواهد مطمئن شود کسی نگاهش نمی کند ، و بعد ناگهان شروع کرد به دویدن . از نرده‌ها بالا پرید و روی نوك تیز آن‌ها افتاد و همانجا گیر کرد . اسب ، با ناامیدی بسیار، چهار دست و پایش را درهوا تکان می‌داد ...

تیستو درحالی که پیشانیش عرق کرده بود و قلبش تندتند می‌زد ، ناگهان ازخواب پرید ، نفسی به‌راحتی کشید و زود با خودش گفت « خـوب شد که همه‌اش خواب بود ، خوشبختانه ژیمناستیك الان توی اصطبل خوابیده ، اسب‌های سرخ هم . » اما دیگر نتوانست بخوابد. باخودش فکر کرد «کاری که اینهمه برای اسبها غم‌انگیز است ، حتماً برای آدم‌ها خیلی ناراحت کننده‌تر است. چرا باید زندانی‌های بدبخت را به آن ریخت و قیافه در بیاورند ؟ مطمئنم که به این ترتیب ، آن‌ها هرگز بهتر نمی‌شوند، اگر مرا که کار بدی هم نکرده‌ام آنجا زندانی کنند، آدم خیلی بدجنسی از آب در می آیم. راستی برای اینکه زندانی‌ها کمتر احساس بدبختی کنند ، چه کار می‌شود کرد؟»

صدای زنگ ساعت میرپوال را شنید که اول یازده ضربه وبعد نیمه‌شب را اعلام کرد. همانطور به‌سؤال کردن ازخودش

ادامه داد. ناگهان فکر جالبی به سرش زد: «اگر برای این آدم‌ها گل برویانیم، چه می‌شود؟ حتماً این کار از زشتی نظم و ترتیب کم می‌کند، شاید هم زندانی‌ها را کمی عاقل‌تر کند. راستی اگر انگشت‌های سبز کننده‌ام را به کار بگیرم چطور می‌شود؟ باید دراین‌باره با آقای ترونادیس صحبت کنم...»

ولی بعد فکر کرد گوش‌های آقای ترونادیس با شنیدن این حرف، حسابی سرخ می‌شود. بعدش هم نصیحت باغبان سبیلو را به‌یاد آورد که گفته بود بهتر است درباره‌ی انگشت‌های سبز کننده‌اش باکسی حرف نزند.

«باید خودم به‌تنهایی این کار را بکنم، طوری که کسی از این کار بویی نبرد». همیشه‌وقتی نقشه‌یی به‌فکر آدم برسد، عملی کردن آن خیلی زود برایش امکان‌پذیر می‌شود. نقشه‌یی که‌عملی باشد، دیگر آدم را راحت نمی‌گذارد تا وقتی که به اصطلاح آن‌را به مرحله‌ی عمل برساند.

تیستو حس کرد که نمی‌تواند قبل‌از آنکه فکرش را عملی کند، بخوابد. از تختخوابش پایین آمدو دنبال کفش راحتی‌هایش گشت. یکی از کفش‌ها زیر کمد قایم شده بود و آن یکی؟ آن یکی؟ آن‌یکی در کمال بی‌اعتنایی به‌دستگیره‌ی پنجره آویزان مانده بود. بله، اینهم نتیجه‌ی پرت کردن کفش‌های راحتی!

تیستو آهسته از اتاقش بیرون آمد، قالی‌های ضخیم‌مانع

ازشنیدن صدای پاهایش می‌شد، آهسته به طرف نرده‌ی پلکان رفت و با شکم روی آن لیز خورد.

بیرون ازخانه ، مهتاب‌تمام آسمان‌را پوشانده بود. تیستو لپ‌هایش را ازهوای تازه پر کرد.

آدم‌هایی که شب‌ها پیاده‌روی می کنند ماه را خیلی‌دوست دارند. ماه، تا تیستو را درلباس بلند سفیدش درمیان چمن‌دید، فوراً باابری که دردسترس داشت، خودش‌را صیقل‌داد و گفت: «اگر مواظب این پسر نباشم ، حتماً با دماغ توی یك گودال می‌افتد.» واین بود که ازهمیشه درخشان‌ترشد، حتی برای‌تمام ستاره‌ها پیغام فرستاد تا آنجا که برایشان ممکن است پرتوهای درخشان ازخودشان پخش کنند. و به‌این ترتیب‌بود که باکمك ماه و ستاره‌ها ، تیستو، درحالی که درمیان خیابان‌های خلوت گاهی راه می‌رفت و گاهی می‌دوید ، بدون کمترین ناراحتی به زندان رسید.

البته این را می‌شود فهمید که این کار برایش آنقـدرها هم راحت نبود ، چون به هر حال اولین‌کار آزمایشیش بود . « امیدوارم انگشت‌های سبز کننده‌ام خوب کار کنند ، امیدوارم سبیلو اشتباه نکرده باشد».

تیستو تاآنجاکه می‌توانست، روی زمین، جایی که دیوار در پیاده‌رو فرورفته بود ، دست‌هایش را توی درزهای میان

سنگ‌های دیوار و پای هر نرده‌ی آهنی که در زمین کار گذاشته بودند، فرو کرد. کارش‌را خیلی با دقت انجام داد. حتی‌سوراخ کلید در ورودی و اتاقك چوبی نگهبان‌را هم از یاد نبرد. وقتی کارش تمام شد به‌خانه بر گشت و این‌بار بدون هیچ دردسری، راحت خوابید.

مستخدم فرداصبح به‌زحمت‌تیستورا ازخواب بیدار کرد.

ـ تیستو، پاشو بابا ، آفتاب حسابی روی زمین پهن‌شده.

فکرمی کنم قبلاً برایتان گفته باشم که‌کارلوس‌مستخدم ته لهجه داشت. سؤالی نوك‌زبان تیستو بود، اما جرأت پرسیدنش را نداشت. به‌هر حال آنقدرهاطول نکشید تانتیجه‌ی کارشبانه‌اش را فهمید.

چون زندان ...ها! ها! ها! . اگر یکی از توپ‌های آقای ترونادیس در میدان بـزرگ میرپوال شلیك می‌شد ، آنقدر سروصدا راه نمی‌انداخت که ...

سعی کنید قیافه‌ی مردم یك شهر را دربرابر چنین‌اتفاقی درنظر بیاورید ! بهت‌زدگی مردم میرپوال را درنظر بیاورید وقتی‌دیدند زندان‌شهرشان به‌قصری پر گل، به‌قصری شگفت‌ـ انگیز تبدیل شده ! قبل از ساعت ده ، همه‌ی مردم شهر از این اتفاق شگفت‌آور باخبر شده بودند. وسط ظهر، تمام مردم‌شهر دربرابر دیواردرازپوشیده از گل سرخ‌ونرده‌های درخت شده،



جمع‌شده بودند.حتی یك‌پنجره ویا یك‌درخت نرده‌یی، بدون گل نبود. شاخه‌های نرده‌های درخت شده بالارفته‌بودند، به‌هم پیچیده بودند وبه‌جای نوك تیز وزشت نرده‌ها کاکتوس روییده بود.

عجیب‌تر ازهمه ، اتاقك چوبی نگهبان زندان بود که از پیچك‌پوشیده شده‌بود، طوری که‌ژاندارم‌توی اتاقکش‌زندانی شده بودو هیچ حرکتی نمی‌توانست بکند.

پیچك‌ها تفنگ ژاندارم را به جای داربست گرفته بودند و حسابی دورآن پیچیده بودند. راه ورودی‌را هم بسته‌بودند. جمعیت بهت‌زده، ژاندارم را می‌دیدند که درکمال آرامش، در پناه آلاچیق دارد پیپش را می کشد. هیچکس نمی‌توانست این معجزه‌را وصف کند، هیچکس...جز باغبانباشی سبیلو که‌برای تماشاآمده بود وبدون اینکه یك کلمه حرف بزندآن‌جا راترك کرده بود.

ولی بعدازظهر وقتی تیستو کلاه‌حصیریش‌را بهسر گذاشت و رفت تا دومین درس باغبانی را بگیرد ، سبیلو بااین حرف از او استقبال کرد :

ـ آه! بالاخره آمدی! بدنبود ،کار زندانت را می گویم ، کار قشنگی بود.

تیستو حس کرد دست وپایش راگم کرده، بالحنی تشکر-

آمیز گفت:

ـ آقا سبیلو! من بـدون شما هرگز متوجه انگشت‌های سبز کننده‌ام نمی‌شدم.

ولی سبیلو که از این جور حرف‌ها خوشش نمی‌آمد، در جوابش گفت:

ـ خیلی‌خوب! خیلی خوب! ولی‌تو از پیچك سوءاستفاده کردی. ضمناً مواظب «آریستولوش» هم باش، چون این گیاه گرچه‌خوب‌بالا می‌رود، ولی برگ‌هایش بیش‌ازحد تیره‌رنگ است. سعی کن دفعه‌ی آینده بیشتر از گل ارغوان استفاده کنی. این گل حالت زنده و شادی به فضا می‌دهد.

و به‌این ترتیب بود که سبیلو مشاور و رازدار تیستو شد.

۹

دانشمندان کشفی نمی کنند ولی تیستو چیزی را کشف می کند.

آدم‌بزرگ‌ها هوس غریبی دارند که چیزهای شرح‌ندادنی را شرح بدهند!

از تمام چیزهایی که غافلگیرشان کند، ناراحت می‌شوند و از لحظه‌یی که چیز تازه‌یی در دنیا کشف شود و یا بوجود بیاید، کلی سعی می کنند تا ثابت کنند این چیز تازه، تازگی ندارد و قبلاً هم آن‌را می‌شناخته‌اند.

کافی‌ست که یك آتش‌فشان مثل یك تەسیگار ناگهان خاموش شود تا یك دوجین دانشمند عینکی خودشان را روی دهانه‌ی آتش‌فشان بیندازند، گوششان‌را به‌سنگ‌ها بچسبانند، بو بکشند،

با طناب از دهانه‌اش پایین بروند، زانویشان زخم بشود، بالا بیایند، هوای دهانه را توی لوله‌ها زندانی کنند، نقشه‌ها بردارند، کتاب‌ها بنویسند وجدل‌ها کنند، درحالی که به‌جای تمام این کارها خیلی راحت می‌توانستند بگویند: «این آتش‌فشان دیگر دود نمی‌کند، حتماً دماغش گرفته.»

راستی تا حـالا هیچ شده که این دانشمندان، باتمام آن دفتر ـ دستك‌هاشان، بتوانند برای ما شرح بدهند که آتش‌فشان چطور کار می‌کند؟

راز زندان‌میرپوال آدم‌بزرگ‌ها را به‌هیجان آورد. قبل ازهمه، خبرنگارها و عکاس‌ها سر رسیدند ـ چون به هر حال این پیشامد به‌کار و کسب‌شان مربوط می‌شود ـ وفوراً هم تمام اتاق‌های هتل «پتی‌سن‌ژان» را، که تنها هتل شهر بود، اشغال کردند.

بعد نوبت به آدم‌هایی رسید که از همه جای دنیا با قطار، هواپیما، تاکسی و حتی با دوچرخه به میرپوال آمده بودند. این‌ها، دانشمندانی بودند که به آن‌ها گیاه‌شناس هم می‌گفتند وکارشان این‌بود که گل‌هارا به‌چهارقسمت‌تقسیم کنند، اسم‌های عجیب و غریب رویشان بگـذارند و روی کاغـذ خشك‌کن، خشکشان کنند و زمان ازبین رفتن رنگشان را اندازه بگیرند.

شغل آن‌ها به آزمایش‌های زیادی احتیاج دارد.

وقتی گیاه‌شناسان درجایی جمع‌شوند، فوراً کنگره تشکیل می‌دهند، و به‌همین‌دلیل‌بود که کنگره‌ی گیاه‌شناسان درمیرپوال تشکیل شد. بااینکه انواع و تعداد گل‌ها واقعاً غیر قابل شمارش است با اینهمه فقط سه‌نوع گیاه‌شناس وجود دارد: گیاه شناس برجسته، گیاه‌شناس مشهور و گیاه‌شناس خیلی‌مشهور.

آن‌ها وقتی به هم می‌رسند، همدیگر را اینطور خطاب می‌کنند: «استاد! آقای استاد! همکار ارجمند...»

چون هتل پر از خبرنگارانی بود که به هیچ وجه حاضر به‌ترك اتاق‌هایشان نبودند، مجبور شدند برای گیاه‌شناسان در میدان بزرگ شهر چادر برپا کنند و اردویی تشکیل بدهند.

میدان‌درست‌منظره‌ی سیرك‌را پیدا کرده‌بود، با این‌تفاوت که تفریحش ازسیرك کمتر بود!

تیستو باهیجان به‌باغبان سبیلو گفت:

ـ اگر بفهمند من این کار را کرده‌ام چه آشوبی به پا می‌شود!

باغبانباشی جواب داد:

ـ خودت را ناراحت نکن، این‌ها حتی‌بلد نیستند یك‌دسته گل درست کنند. مطمئن باش هرگز متوجه اصل موضوع نخواهند شد. به‌تو قول می‌دهم وحتی حاضرم سبیل‌هایم را در گرو این قول بگذارم!

و بالاخره هم، دانشمندان تا آخر هفته‌ی اول، که شب و روز ذره‌بین به دست گرفته بودند و هر گل و هر برگ را آزمایش می کردند، نتوانستند قدمی در راه کشف این راز بردارند.

گل‌های زندان مثل بقیه‌ی گل‌ها بود. خیلی راحت می‌شد آن‌ها را شناخت. فقط تنها تفاوت عجیبشان این بود که همه‌شان در یک‌شب گل داده بودند. و به همین دلیل، دانشمندان شروع کردند به بحث و جدل با یکدیگر و همدیگر را به‌دروغگویی و نادانی و اغفال متهم کردن؛ و این بار دیگر چادرهای اردویشان کاملاً به سیرک شباهت پیدا کرده بود.

ولی به‌هر حال، هر کنگره‌یی باید در پایان کارش اعلامیه‌یی انتشار دهد و گیاه‌شناسان بالاخره اعلامیه‌یی پر از کلمات لاتین (برای آنکه کسی نتواند معنایش را بفهمد) انتشار دادند و در آن اعلامیه، دلیل رشد گیاهان را شرایط مخصوص و کمیاب آب و هوا و پرندگان کوچکی دانستند که تخم این گیاهان را با خود حمل می کنند، و همچنین باروری عجیب دیوارهای زندان را به‌دلیل کارهایی دانستند که‌سگهای میرپوال پای دیوارها کرده بودند! و بعدهم به کشور دیگری رفتند به کشوری که گیلاس‌های بدون هسته در آنجا روییده بود. و تیستو آرامشی دوباره یافت.

و اما زندانیان! حتماً میل دارید بدانید که زندانیان در این‌باره چه‌فکر می کردند؟حالا که اینطوراست برایتان‌می گویم هیجان و دلهره‌های گیاه‌شناسان، در مقایسه با حیرت زندانیان هیچ بود.

چون دیگر زندانیان نرده‌های آهنی جلوی سلول‌ها و سیم‌های خاردار بالای دیوارها را نمی‌دیدند، فرار کردن از یادشان رفته بود. بد اخلاق ترینشان هم دیگر دشنام نمی‌دادو ناسزا نمی گفت‌و بسکه ازدیدن‌چیزهای دوروبرشان خوشحال بودند، شرورها و بدجنس‌ها هم عادت دعوا کردن و کتك‌زدن همدیگررا به‌کلی ترك کرده‌بودند. پیچك‌هایی که توی‌سوراخ کلید درها روییده بودند مانع قفل شدن درها می‌شدند، ولی زندانی‌هایی که دستشان برای فرار کردن‌باز بود، بسکه از گل وگیاه خوششان آمده بود، قرار را به‌فرار ترجیح می‌دادند.

زندان میرپوال درتمام دنیا مشهور شد.

چه کسی ازهمه خوشحال‌تر بود؟ تیستو. تیستو، پنهانی‌از موفقیتش بسیار لذت می‌برد.

ولی رازداری کار بسیارمشکلی‌ست... وقتی‌آدم خوشحال است، دلش می‌خواهد خوشحالیش را به همه بگوید، حتی دلش می‌خواهد ازخوشی‌فریاد بزند. به هرحال، باغبان‌سبیلو همیشه وقت نداشت به درد دل‌های تیستو گوش کند، این بود

که تیستو عادتش شده بود که وقتی از رازداری خسته و کلافه می‌شد، رازش را در گوش اسب کوچکش، ژیمناستیك، می گفت.

گوش‌های ژیمناستیك پوست قشنگ شیری رنگی داشت و وقت تماس با لب، بسیار نرم وخوشایند بود.

تیستو وقتی از کنار اسبش می گـذشت، چند کلمه‌یی در گوشش زمزمه می کرد. یك‌روزصبح تیستو ژیمناستیك را در باغچه دید:

- ژیمناستیك! خوب به‌حرف‌هایم گوش کن و هر گز آن‌ها را به کسی نگو.

ژیمناستیك گوش‌هایش را تیز کرد.

تیستو گفت:

- من چیز بسیار عجیبی کشف کرده‌ام: گل‌ها جلوی آمدن بدی‌ها را می گیرند.



تیستو باآقای ترونادیس دیدار می کند، و اودرسی از بدبختی به‌تیستو می‌دهد.

باید اتفاق عجیب‌وغریبی بیفتد تا به‌بچه‌ها تعطیلی بدهند. یك زندان که‌ناگهان پراز گل می‌شود، بدون‌شك هیجان‌عجیبی ایجاد می کند، ولی آدم خیلی زود به‌آن عادت می کند؛ یعنی به این عادت می کند که جای یك دیوار خاکستری رنگ، ناگهان یك بیشه‌ی بزرگ پراز گل و گیاه ببیند.

آدم به همه چیز عادت می کند حتی اگر آن چیز، خیلی عجیب و کمیاب باشد.

برای آقای‌پدر و خانم مادر تربیت تیستو، نگرانی‌اصلی زندگیشان‌شده بود.

یك روز آقای پدر گفت:

فکرمی کنم وقتش رسیده باشد که بدبختی‌هارا هم‌به‌تیستو نشان بدهیم.

خانم مادر جواب داد:

و بعدش می‌توانیم بیماری‌ها را هم برایش تشریح کنیم‌تا بهتر بتواند مواظب سلامتیش باشد.

ـ آقـای ترونادیس خیلی خوب از پس درس انضبـاط برآمده، پس درس بدبختی را هم به او بسپریم.

و به‌این ترتیب‌بود که ازفردای‌آن‌روز،تیستو به‌راهنمایی آقای ترونادیس فهمید که بدبختی در خانه‌های کوچك مردم فقیر ، زندگی می کند.

به‌تیستو گفتند که برای دیدن این خانه‌ها، کلاه بره‌ی‌آبی رنگش را به‌سربگذارد.

آقای ترونادیس صدای بسیاربلند شیپور مانندش را ول داد تابرای تیستوشرح دهد که این‌خانه‌ها دراطراف شهراست، و گفت:

ـ این خانه‌ها واقعاً دیگر مصیبتی‌ست.

تیستو پرسید:

ـ مصیبت یعنی چه؟

ـ مصیبت چیزی‌ست که گریبانگیر بسیاری از آدم‌ها می‌شود. مصیبت، بدبختی بسیار بزرگی‌ست.

آقای تروناديس دیگر لازم ندید توضیح بیشتری بدهد.

تیستو داشت انگشت‌هایش را به‌هم می‌مالید.

چیزی که انتظار تیستو را می‌کشید، خیلی بدتر از دیدن زندان بود، یعنی جاده‌هایی باریك، گل‌آلود و بوگندو که به طور مارپیچ از میان تخته شکسته‌های پوسیده می‌گذشت. اینطور به نظر می‌آمد که این تخته شکسته‌ها روزگاری کلبه بوده‌اند، اما کلبه‌هایی زوار دررفته که با هر بادممکن بود بیفتد، و مشکل بود آدم فکر کند که چطور تا آنوقت توانسته بودند سرپا بایستند. به‌جای در، تکه‌های مقوا یاقوطی‌های زنگ‌زده‌ی کنسرو آویزان کرده بودند. در کنار شهری آنچنان تمیز و آنچنان ثروتمند، که ساختمانهایش تماماً با سنگ ساخته شده بود و هر صبح هم آب و جارو می‌شد، این خانه‌های محقر انگار شهر دیگری بود که قیافه‌ی زشتش باعث خجالت آن یکی شهر می‌شد.

در اینجا نه از چراغ خبری بود و نه از پیاده‌رو، نه از مغازه و نه از ماشین آب‌پاش شهرداری. تیستو با خودش فکر کرد: مختصری علف باعث خشك شدن گل‌ها و لجن‌ها می‌شود و وضع

جاده‌ها را بهتر می کندو بعدهم مقداری گل ساعتی این کلبه‌ـ
های درحال فرو ریختن را سرپا نگه خواهد داشت.

تیستو در حالی که انگشت‌هایش را رو به زشتی‌هایی که
می‌دیـد گرفته بود، این‌حرف‌ها را می‌زد. درهر کلبه بیش از
ظرفیتش، آدم‌زندگی می کردو طبیعتاً ازقیافه‌های این آدم‌ها
بدبختی می‌بارید.

«این آدم‌ها ازچسبیدن به‌همدیگر و ندیدن نور اینطور
رنگ پریده شده‌اند ... درست مثل آن گل‌هایی که سبیلو توی
زیرزمین پرورش می‌دهد، حتماً اگر مرا هم آنطور پرورش
بدهند، هیچوقت خوشحال نمی‌شوم.»

تیستو تصمیم گرفت گل‌شمعدانی هم کنار پنجره‌ها برویاند
تا بچه‌های این‌خانه کمی هم‌رنگ ببینند.

ناگهان تیستو پرسید:

ـ چرا این‌آدم‌ها در کلبه‌هایی که‌بیشتر به‌لانه‌ی‌خرگوش
می‌ماند،زندگی می کنند؟

آقای تروناديس گفت:

ـ سؤال احمقانه‌یی کردی، برای این که خانه ندارند.

ـ چرا خانه ندارند؟

ـ برای این که‌کار ندارند.

ـ چرا کار ندارند؟

ـ برای اینکه شانس ندارند.

ـ پس این‌ها هیچ چیز ندارند.

ـ بله تیستو، بدبختی یعنی این.

تیستو با خودش گفت: دست کم فردا کمی گل دارند.

مردی را دید که داشت زنی را کتك می‌زد، و بچه‌یی را دید که درحال فرار، گریه می کرد.

تیستو گفت:

ـ راستی بدبختی آدم را بدجنس هم می کند؟

آقای ترونادیس در حالی که همینطور کلمات ترس آور ازدهانش بیرون می‌فرستاد، جواب داد:

ـ بیشتر وقت‌ها.

بعداز سخنرانی او، بدبختی درنظر تیستو به‌مرغی‌سیاه‌و وحشتناك‌شبیه بود باچشم‌های ترسناك‌و نوك‌سر کج و بال‌هایی به بزرگی دنیا، که دائم از زیر بالش جوجه‌های زشتی بیرون می‌آمدند.

آقای ترونادیس نام تمام‌آن جوجه‌ها را می‌دانست. یك جوجه، دزدبود یك‌جوجه، جیب‌بر بود یك‌جوجه، گاوصندوق سوراخ کن بود، یك جوجه، همیشه مست بود وتوی نهرها می‌افتاد. یك‌جوجه، رذل بود و همیشه برای‌کارهای بدآماده. یك‌جوجه، جنایتکار بود که یك کارد یا یك اسلحه داشت. یك

جوجه هم، انقلاب بود که حتماً از همه‌ی این‌ها بدتر بود...

این‌هم مسلم بود که کار تمام این جوجه‌ها آخرش به‌زندان می‌کشید.

آقای ترونادیس با فریاد گفت:

ـ تیستو ! شما به حرف‌هایم گوش نمی‌دهید. قبل از همه اینقدر دست‌هایتان را به این کثافت‌ها نمالید! این‌چه عادتی‌ست که به همه چیز دست می‌زنید؟ دستکش‌هایتان را دست کنید.

تیستو گفت: فراموش کرده‌ام دستکش‌هایم را بیاورم.

ـ خب، درسمان را ادامه بدهیم. برای مبارزه با فقر و خطرهایش چه باید کرد؟... کمی فکر کنید... باید چه داشته باشیم؟...

تیستو گفت:

ـ آهان، شاید باید اسکناس داشته باشیم.

ـ نه، باید انضباط داشته باشیم.

تیستو لحظه‌یی ساکت ماند، به‌نظر نمی‌آمد این حرف را قبول کرده‌باشد. بعداز آنکه فکرهایش را کرد، گفت:

ـ آقای ترونادیس ! این انضباطی که دائم از آن حرف می‌زنید، راستی وجود هم دارد؟ من که فکر نمی‌کنم.

گوش‌های آقای ترونادیس چنان سرخ شد که بیشتر به گوجه فرنگی شبیه بود تا به گوش.

تیستو باصدای گرفته‌یی ادامه داد:

ـ چون اگر انضباطی وجود داشت، هرگز فقر به وجود نمی‌آمد.

نمره‌یی که تیستو آن روز گرفت خیلی عالی نبود.

آقای ترونادیس در دفتر نمرات نوشت:

«کودك حواس پرت وفکوری‌ست، احساساتش مانع از قبول حقایق می‌شود».

اما فردا... حتماً خودتان حدس زده‌اید. فرداروزنامه‌های «میرپوال» روییدن یك عالم گل ارغوان را گزارش کردند. نصایح سبیلو مو بمو اجرا شده‌بود. طاقی‌هایی کوچك به‌رنگ آسمان روی زشتی کلبه‌ها گسترده بود، شمعدانی‌های فراوانی در اطراف جاده‌های چمن کاری شده درآمده بود. این محله‌ی فراموش شده، که هیچکس برای اینکه ناراحت‌نشود نزدیکش نمی‌شد، به‌قشنگ‌ترین محله‌ی شهر تبدیل شده بود، و همه‌ی مردم، انگار که ازموزه دیدن می کنند، به تماشایش می‌رفتند.

مردم محل تصمیم گرفتند از این موضوع استفاده کنند. بایك تخته راه‌ورود به‌محله را بستندو برای‌دیدن شهر به‌مردم بلیط فروختند. کارهای تازه‌یی پیدا شد: نگهبان لازم بود، راهنما لازم بود، فروشنده‌ی کارت پستال لازم بود و همچنین عکاس. از این راه، ثروت بی حسابی به دست آمـد و برای

نگاهداری این ثروت ، تصمیم گرفتند در میان انبوه درخت‌ها بنای بسیار بزرگی بسازند با نهصدو نودو نه طبقه آپارتمان قشنگ، باآشپزخانه‌ی برقی؛ تاتمام اجاره‌نشین‌های محله‌ی فقیر- نشین بتوانند به راحتی توی آن زندگی کنند . و چون عده‌ی زیادی آدم لازم بود تاچنین ساختمان بزرگی ساخته شود، بنا- براین تمام بیکارها ، صاحب‌کار شدند.

سبیلو دراولین فرصتی که وقت کرد، به‌دیدن تیستو رفت و به او تبریك گفت:

ـ آه ! بارك‌الله، عالی بود. خیلی خیلی خوب بود! تغییر محله‌ی فقیرنشین !... اما انگار آن محله هوای عطرآگین کم دارد. دفعه‌ی آینده به گل‌های یاسمن هم فکر کن ، خیلی زود رشد می کنند و بوی خوبی هم دارند.

تیستو قول داد که دفعه‌ی آینده کارش بهتر از این باشد.



تیستو تصمیم می گیرد به دکتر «متخصص امراض مختلف» کمك کند .

هنگام بازدید از بیمارستان بود که تیستو بادختر کوچولوی بیماری آشنا شد. بیمارستان «میرپوال» از لطف آقـای پدر بیمارستان خیلی قشنگی بود؛ خیلی بزرگ، خیلی تمیز ودارای تمام‌چیزهایی که برای درمان بیماری‌ها لازم‌است. پنجره‌های بزرگ‌باعث می‌شد که آفتاب ، حسابی به داخل اتاق‌ها بتابد و دیوارها هم‌سفید وبراق بود.

تیستو اصلاً حس‌نکرد که بیمارستان چیز زشتی‌ست ــ نه، ابداً چنین حسی نکرد . اما بااین وجود ، حس کرد ...

چطور می‌شود گفت؟ حس کرد که درپشت این چیزهای خوب، غم وغصه‌یی پنهـان است. «دکتر و متخصص امراض مختلف» - رئیس بیمارستان - مردی‌بود بسیار دانشمندوبسیار مهربان واین‌صفت‌ها درهمان اولین دیدار، در اوحس‌می‌شد.

تیستو فکرکرد این‌دکتر کمی به‌باغبانباشی سبیلوشباهت دارد، سبیلویی که سبیل نداشته باشد وعینك بزرگ صدفی به چشم گذاشته باشد! تیستو احساسش را برای دکتر باز گفت.

دکتر درجوابش گفت: شباهت بین‌من وسبیلو حتماً به‌این دلیل است که هردوی ما از زندگی مواظبت می کنیم. سبیلو از زندگی گل‌ها مواظبت می کند ومن از زندگی انسان‌ها.

تیستو با گوش دادن به‌حرف‌های دکتر «متخصص‌امراض مختلف» متوجه شد که مـراقبت از زندگی انسان‌هـا، خیلی مشکل‌تر از باغبانی‌ست. پزشك بودن، یعنی‌دایم درحال‌جنگ ومبارزه بودن‌ولحظه‌یی‌هم درنگ نکردن. ازیك طرف‌همیشه بایدآماده باشیم تاازوارد شدن‌بیماری به‌بدن‌آدم‌ها جلوگیری کنیم‌واز طرف‌دیگر باید مراقب باشیم‌تاسلامتی ازبدن‌انسان‌ها خارج نشود. تازه سلامتی یکی‌ست ومرض، هزارها!

بیماری خودش را به‌هزاران شکل درمی‌آورد تاشناخته نشود. درست مثل شرکت‌کنندگان بالماسکه که خودشان را به‌قیافه‌های جورواجور درمی‌آورند. باید بیماری راپیداکرد،

باید ذله‌اش کرد، باید شکارش کرد ودرحالی که باید تمام این کارها را کرد، سلامتی را هم باید محکم نگهداشت تا فرار نکند!

دکتر «متخصص امراض مختلف» پرسید:

ـ تیستو، هیچ تاحالا مریض شده‌یی؟

ـ نه، هیچ وقت.

ـ راستی؟

بعد دکتر یادش آمد که هیچ وقت او را برای درمان تیستو نبرده‌اند. خانم مادر اغلب سردرد داشت و آقای پدر بعضی‌وقت‌ها از دل درد می‌نالید، کارلوس مستخدم در زمستان گذشته‌سینه درد گرفته بود، اما تیستو، نه، ابدآمریض‌نشده‌بود!

بیا! اینهم بچه‌یی که از زمان تولدش‌تاحالا نه‌آبله‌مرغان گرفته، نه‌دچار آنژین‌شده ونه سرماخورده! یك جورسلامتی عجیب، سلامتی‌یی نادر.

تیستو گفت: دکتر! ازاینکه این‌چیزها را به‌من‌یاددادید خیلی متشکرم، برایم خیلی جالب بود. دکتر اتاقی را که قرص‌های کوچك‌صورتی رنگ‌ضدسرفه، خمیرهای زردرنگ ضد جوش صورت وگردهای‌سفید تب‌بررا درآنجا می‌ساختند به‌تیستو نشان داد. دستگاه بزرگی را به‌او نشان داد که از پشت آن می‌توانستند توی بدن آدم را ببینند. این دستگاه درست

مثل پنجره‌یی بود که از پشتش می‌توانستندجایی‌راکه بیماری پنهان شده بود پیدا کنند. همچنین سالنی‌را دیدند که سقفش از آینـه بود و آنجا آپاندیسیت و خیلی چیزهای دیگر را که زندگی را به‌خطر می‌اندازد، عمل‌می کردند.

تیستو باخودش گفت: «چون در بیمارستان جلوی‌هرجور ناراحتی‌یی را می گیرند، لابد همه‌چیز باید خوب وخوشحال کننده باشد، پس این احساس غمی که می کنم از کجاست؟»

دکتر در اتاق دختر کوچولوی مریضی‌را باز کردو گفت:

ـ تیستو، من دارم می‌روم، توخودت تنها به اتاق برو.

ـ تیستو وارد شد و به دختر کوچولو گفت:

ـ سلام.

به نظرش دخترك خیلی قشنگ امـا رنگ پریده آمد. موهـای سیاهش روی بـالش پخش شده بود. تقریباً همسن تیستو بود.

دختر، بدون اینکه سرش‌را تکان بدهد، خیلی‌مؤدبانه جواب داد:

ـ سلام.

به‌سقف خیره شده بود.

تیستو کنـار تخت‌خواب نشست و کلاه سفیدش را روی زانویش گذاشت.

ـ دکتر به من گفت پاهایت حرکت نمی کند . راستی از وقتی که اینجا آمده‌یی ، بهتر نشده‌یی؟

دختر جواب داد :

ـ نه، ولی اهمیتی ندارد .

تیستو پرسید :

ـ چرا ؟

ـ چون جایی ندارم بروم .

تیستو ، برای اینکه چیزی گفته باشد ، گفت :

ـ من یك باغ دارم .

ـ توخوشبختی ، شایداگرمن‌هم‌باغ‌داشتم، دلم‌می‌خواست پاهایم خوب بشود تاتوی باغم گردش کنم .

تیستو، درحالی که‌به‌انگشت‌هایش نگاه‌می کرد، باخودش گفت : «اگر فقط همین یك چیز خوشحالش‌می کند ...» وباز پرسید :

ـ حوصله‌ات‌سرنمی‌رود ؟

ـ نه زیاد. به‌سقف نگاه‌می کنم وشکاف‌های کوچکی را که آنجاهست ، می‌شمارم .

تیستو فکر کرد «گل‌ها بهترند» و پیش خودش گل‌ها را صدا زد :

«شقایق‌ها ، شقایق‌ها ! ... گل‌های مینا ، گل‌های‌نسرین!»

تخم گل‌ها حتماً باید از پنجره به‌داخل بیایند، البته اگر به کفش تیستو نچسبیده باشند!

ـ تو بدبخت که نیستی، هستی؟

دخترك جواب‌داد:

ـ برای شناختن بدبختی باید اول خوشبختی‌را بشناسیم، من مریض به‌دنیا آمده‌ام.

تیستو فهمید که غم وغصه‌ی این بیمارستان توی این اتاق، ودروجود همین دختر پنهان شده است.

تیستوهم خیلی غمگین شد.

ـ کسی به‌ملاقاتت می‌آید؟

ـ خیلی‌ها. صبح قبل از صبحانه، پرستار «درجه گذار» را می‌بینم، بعدش دکتر می‌آید. دکتر خیلی مهربان است، خیلی بامهربانی با من حرف می‌زندوبه‌من یك دانه نقل‌می‌دهد. وقت ناهار موقع آمدن پرستار قرص است، عصرها پرستار آمپول‌زن را که خیلی دردم می‌آورد، می‌بینم. و بعد آقای سفیدپوشی می‌آیدکه به‌من می‌گوید پاهایم خیلی بهتر شده وبعدش هم پاهایم را از طناب آویزان می کند تاتکان‌بخورند.

همه می گویند که من‌خوب می‌شوم ولی من فقط سقف‌را نگاه می کنم، سقف دست کم این خوبی‌را دارد که به‌من دروغ نمی گوید.

وقتی که دخترك حرف می‌زد، تیستو بلند شده بود و دور تخت‌خواب سر گرم کارهایش بود. باخودش فکر کرد: «برای اینکه این دختر کوچولو خوب بشود باید برای دیدن فردا امیدی داشته باشد. یك گل در حال شکفتن حتماً می‌تواند اورا در بهتر شدن کمك کند. گلی که می‌روید یك معمای واقعی‌ست، معمایی که هر روز صبح تکرار می‌شود:

یك روز غنچه‌اش باز می‌شود، روز بعد برگ سبزی که به‌قور باغه‌ی کوچکی می‌ماند از ساقه‌اش جوانه می‌زند و بعد کاسه‌ی گل بازتر می‌شود ... شاید اگر دخترك هر روز انتظار یك چیز تازه را بکشد، بیماریش را فراموش کند».

انگشت‌های تیستو لحظه‌یی بیکار نبودند. گفت:

ـ من فکر می‌کنم تو حتماً خوب می‌شوی.

ـ اینطور فکر می‌کنی؟

ـ آره، آره، مطمئن باش، خدا حافظ.

دختر کوچولوی بیمار، مؤدبانه گفت:

ـ خدا حافظ، تو واقعاً از اینکه باغداری، شانس آورده‌یی.

دکتر در پشت میز فلزیش که انباشته بود از کتاب‌های بزرگ بزرگ، منتظر تیستو نشسته بود. پرسید:

ـ خب تیستو، امروز چه چیز تازه‌یی یاد گرفتی؟ از علم طب چه‌چیز فهمیدی؟

تیستو جواب داد:

ـ فهمیدم که علم طب برای یك آدم غصه‌دار کار مهمی نمی‌تواند انجام دهد. فهمیدم که برای معالجه شدن بایدشوق زندگی وجود داشته باشد. راستی دکتر قرصی وجود ندارد که امید بیاورد؟

دکتر از اینکه این همه فهم و شعور را در پسری به این کوچکی می‌دید، تعجب کرده بود، گفت:

ـ توخودت به‌تنهایی متوجه نکته‌یی شدی که یك دکتر درابتدای‌کارش باید آن را بداند.

ـ بعدش‌چی دکتر؟

ـ بعداً باید بدانیم که برای خوب معالجه کردن آدم‌ها باید آن‌ها را خیلی دوست داشته باشیم.

آن‌وقت دکتریك مشت نقل به‌تیستودادودر دفتر نمرات، نمره‌ی خوبی به‌تیستو داد.

دکتر، فردا صبح که‌وارد اتاق دختر کوچولوی‌مریض‌شد حسابی تعجب کرد. دخترك لبخند می‌زد، چون درمیان‌باغی پر گل ازخواب بیدار شده بود. نرگس‌ها در اطراف میز کنار تختخواب روییده بودند، رواندازش تبدیل شده بود به‌لحاف نرمی از گل‌های بنفشه. روی قالی راگل‌های وحشی‌پوشانده بود. گلی که تیستو برای ساختنش حسابی‌زحمت کشیده بود،

یك گل سرخ خیلی قشنگ بود که از شکفتن باز نمی‌ایستاد. هر لحظه یك برگ یا یك شکوفه‌اش باز می‌شد. گل سرخ از تختخواب بالا رفت و از کنار بالش گذشت. دختر کوچولو دیگر سقف را نگاه نمی‌کرد، به گل‌ها خیره شده بود. همـان شب پاهایش شروع کردند به‌حرکت.

زندگی، دوباره برایش خوش‌آیند شده بود.

۱۲

اسم میرپوال درازتر می‌شود .

شاید فکر کنید آدم بزرگ‌ها یواش یواش به‌شك افتادند و با خودشان گفتند : «خب ، هرجا که تیستو می‌رود ، گل‌های اسرارآمیز هم می‌رویند، پس باید حسابی مراقب تیستو باشیم» اما این شمایید که این فکر به‌سرتان زده‌است «چون می‌دانید که تیستو انگشت‌های سبز کننده دارد . همانطور که قبلاً برایتان گفتم ، آدم‌های بزرگ فکرهـای ازپیش ساخته شده‌یی دارند وهرگز خیالبافی نمی‌کنندو هرگز هم نمی‌توانند فکر کنند که چیز دیگری هم غیراز دانسته‌های آن‌ها می‌تواند وجودداشته

باشد. بعضی وقت‌ها آدمی پیدا می‌شود که می‌خواهد چیز ناشناخته‌یی را به‌مردم بشناساند و همیشه هم مردم به ریشش می‌خندند و حتی گاهی هم اتفاق می‌افتد که او را به زندان می‌اندازند، چون برخلاف حساب و کتاب‌های آقای ترونادیس رفتار کرده و سرانجام، پس از مرگ آن مرد است که مردم متوجه می‌شوند حق بااو بوده. آنوقت مجسمه‌اش را می‌سازند واین همان کسی‌ست که به‌او می‌گویند نابغه!

آن سال در «میرپوال» نابغه‌یی پیدا نشد تا ناگفتنی‌ها را بگوید، ومشاور شهرداری حسابی گیج ومنگ‌شده بود. مشاور شهرداری تقریباً مثل مستخدم یك شهراست. تمیزماندن پیاده‌روها، جاهایی که بچه‌ها باید بازی کنند وهمچنین تعیین محلی که گداها باید گدایی کنند، بااوست. حتی اینکه شب‌ها اتوبوس‌ها باید کجا اطراق کنند هم به‌او مربوط می‌شود ــ هرج و مرج هرگز! اما هرج ومرج به «میرپوال» وارد شده بود و حسابی هم جاخوش کرده بود. دیگر نمی‌شد حدس زد که امروز یا فردا از کجای شهر، یك میدان یا یك باغ سرمی کشد. گل‌ها تمام ساختمان‌های شهررا پوشانده بود. اگر احیاناً یك‌مشاور شهرداری تسلیم چنین پیشامدی می‌شد، شهر دیگر شهرنبود.

مشاوران شهرداری «میرپوال» دریك‌جلسه‌ی فوق‌العاده همگی فریاد زدند:

ــ نه، نه و نه!

صحبت از این بود که تمام گل‌ها را از ریشه دربیاورند.

آقای پدر در این موضوع دخالت کرد. حرف آقای پدر را مشاوران شهرداری قبول داشتند.

او بازهم نشان داد که مردی‌ست مصمم و پرجوش و خروش.

او گفت:

ـ آقایان! شما اشتباه می‌کنید که عصبانی می‌شوید. می‌دانیم که عصبانی شدن از موضوعی که غیر قابل فهم است، همیشه خطرناک بوده. ما هیچ کدام دلیل این گل باران ناگهانی را نمی‌دانیم، اگر گل‌ها را از ریشه هم دربیاوریم، هیچ کس نمی‌داند که فردا بازهم از کجا سر دربیاورند. از طرف دیگر باید این را بدانیم که چنین گل بارانی بیشتر به‌سودمان است تا به‌ضررمان: دیگر هیچ زندانی از زندان فرار نمی‌کند. محله‌ی فقیرنشین رو به ترقی‌ست. تمام بچه‌های بیمارستان درمان شده‌اند. پس دیگر چرا عصبانی بشویم؟ بیایید گل‌ها را هم به‌حساب بیاوریم و به‌جای اینکه از این پیشامد عصبانی شویم، به‌راحتی قبولش کنیم. مشاوران شهرداری بافریاد گفتند:

ـ بله، بله و بله! ولی چه کار باید کرد؟

آقای پدر سخنرانیش را ادامه داد:

ـ من یك پیشنهاد به‌شما می‌کنم، ما باید اسم شهرمان را تغییر بدهیم و از این به‌بعد آن را «میرپوال، شهر گل‌ها» بنامیم.

باچنین اسمی ، دیگر چه کسی از اینکه در همه جای شهر گل وجود دارد ، متعجب می‌شود ؟ واگر فردا ناقوس کلیسا به‌یك دسته گل یاس بنفش تبدیل شد ، ما می‌توانیم این تغییر حالت‌را به‌حساب برنامه‌ریزی خودمان بگذاریم .

مشاوران فریاد زدند :

ـ هورا ، هورا وهورا !

و به آقای پدر تبریك گفتند وبرایش دست زدند .

به‌این ترتیب بود که فردای همان روز ـ چون باید این کارخیلی‌زودانجام می‌گرفت ـ مشاوران‌شهرداری بالباس‌های رسمی ، در حالیکه یك گروه آواز خوان پشت سرشان بود وهمچنین یك‌دسته بچه‌های یتیم بالباس‌های نو روزیکشنبه که دو کشیش‌هدایتشان‌می‌کردند ویك دسته از نمایندگان‌اسقف‌ها که مظهر فرزانگی بودند ودکتر ، که مظهر علم بودوقاضی که مظهر قانون ، بود و دو استاد ، که مظهر ادبیات بودند ، ویك نظامی‌درلباس نظام ، که مظهر نظم بود ، دنبال‌مشاوران صف بسته بودند . آنها تا ایستگاه راه آهن پیش رفتند و آنجا دراثر تشویق‌های جمعیتی شاد وخوشحال ، اعلامیه‌ی جدیدرا به‌مردم شهر نشان دادند که خیلی خوب می‌شد حروفش‌را که‌با آب طلا نوشته بودند ، خواند :

«میرپوال، شهر گل‌ها»

روز بزرگی بود .

۱۳

کوشش می کنند سر تیستو را گرم کنند.

خانم مادر ، ناراحت‌تر از مشاوران شهرداری بود ، ولی ناراحتیش علت‌های دیگری داشت . تیستویش دیگر آن تیستوی گذشته نبود .

طرز تربیتی که به‌وسیله‌ی آقای پدر اعمال شده بود تیستو را به‌طور عجیبی جدی کرده بود، طوری که ساعت‌ها در گوشه‌یی ساکت می‌نشست .

یك روز خانم مادر از تیستو پرسید :

ـ تیستو ، داری به‌چه چیز فکر می کنی ؟

تیستو جواب داد:

- فکر می کنم دنیا می‌تواند بهتر از این که هست بشود.

خانم‌مادر قیافه‌یی عصبانی به‌خودش گرفت:

- این فکرها مناسب سن‌تو نیست. برو باژیمناستیك بازی کن.

تیستو گفت:

- «ژیمناستیك» هم مثل من فکر می کند.

این بار خانم مادر حسابی عصبانی شد وبافریاد گفت:

- این یکی دیگر شورش‌را درآورده! حالا دیگر بچه‌ها بااسب مشورت می کنند!

ودراین باره باآقای پدر، که‌معتقد بود تیستو بسر گرمی وتفریح بیشتری احتیاج دارد، صحبت کرد.

- اسب! البته که اسب‌خوب است ولی بچه که‌نبایدهمیشه یك‌جور حیوان را ببیند، تیستو را به دیدن باغ وحش ببرید.

اما در آنجاهم تیستو باپیشآمدناراحت کننده‌یی‌روبروشد، اوخیال می کرد باغ وحش‌جایی‌ست افسانه‌یی که حیوانات‌همه از روی میل و رغبت به‌آنجا می‌آیند تا تماشاچی‌ها تماشایشان کنند وازدیدنشان‌لذت‌ببرند. فکرمی کردباغ وحش‌بهشتی‌ست مخصوص حیوانات، جایی‌ست که مار «بوآ» دورو برپاهای زرافه ورزش می کند و کانگورو خرس کوچولوهـا را توی

کیسه‌اش می‌گذارد تا به گردش ببرد ... فکر می‌کرد که پلنگ‌های خال خالی، گاومیش‌ها، کرگدن‌ها، پرنده‌ها، طوطی‌ها و میمون کوچولوها روی هزارجور درخت و گیاه عجیب و قشنگ زندگی می‌کنند، درست مثل عکس‌هایی که توی کتاب‌ها نقاشی شده. ولی عوض دیدن این چیزها، فقط قفس‌هایی را دید که تویشان شیرهای پشم ریخته‌ی غمگین روبه‌روی کاسه‌یی خالی نشسته بودند، ببرها را دید که با ببرهای دیگر، توی قفسی جدا از دیگر حیوانات زندانی شده بودند، و میمون‌ها را دید که آن‌ها را هم با میمون‌های دیگر توی قفسی دیگر زندانی کرده بودند. تیستو خواست یك پلنگ را، که درمیان میله‌ها دور خودش می‌چرخید، با دادن یك نان شیرینی دلخوش کند، ولی مأمور باغ وحش مانع این کار شد و با خشم فریاد کشید:

ـ آقا پسر، عقب‌تر بایست! این کار قدغن است، این حیوانات خیلی وحشی‌اند!

تیستو پرسید:

ـ آن‌ها را از کجا آورده‌اید؟

ـ از جاهای خیلی دور. از آفریقا، از آسیا، و دیگر نمی‌دانم از کجا!

ـ برای آوردن این حیوان‌ها به اینجا، از خودشان هم

اجازه گرفته‌اید؟

نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت و درحالی که زیر لب غرغر می کرد دورشد. تیستو به‌فکر فرورفت. اول باخودش گفت: «این نگهبان نبایستی چنین شغلی راانتخاب می کرد، چون ازحیواناتی که نگهداری‌می کند، خوشش‌نمی‌آید». تیستو عقیده داشت که حتماً این حیوانات، میان پشم‌هایشان مقداری تخم گیاهان سرزمین‌شان را باخودشان آورده‌اند...

هیچ نگهبانی در باغ وحش نمی‌تواند مانع از این بشود که پسربچه‌یی انگشتانش را درخاك‌های کنار قفس‌ها فرو کند. نگهبان‌ها فقط فکر می کنند که پسرك دوست دارد باخاك وخل وربرود ـ و بـه همین دلیل بود که چند روز بعد یك درخت «بائوباب» خیلی بزرگ درقفس شیرهاروئید! میمون‌ها هم‌از این درخت «لیـان» به آن درخت «لیان» تـاب می‌خوردند. نیلوفرهایی ازحوضچه‌ی‌سوسمارهادرآمدوخرس‌درخت‌کاجش را دوباره پیدا کرد وکانگورو چمنزارش را. مرغ‌های ماهی خوار و«فلامان»های صورتی رنگ درمیان نیزار راه می‌رفتند و پرندگانی از همه رنگ، بین بوته‌زارهای پرازیاسمن‌های بزرگ آوازمی خواندند.

باغ وحش«میرپوال» قشنگ‌ترین باغ‌وحش دنیا شده‌بود ومشاوران شهرداری‌برای خبر کردن بنگاه‌های جلب سیاحان

عجله‌ی فراوان به‌خرج دادند. بعدازاین ماجرا، وقتی سبیلو تیستو را دید به‌او گفت:

ـ حالادیگر کارت به‌جایی کشیده که روی گیاهان منطقه‌ی حاره کارمی کنی؟ خیلی تو کارت وارد شده‌یی پسرم! واقعاً که در کارت خیلی استاد شده‌یی!

تیستو جواب داد:

ـ این تنها کاری بود که می‌توانستم برای این حیوانات وحشی که دورازخانه حسابی حوصله‌شان سر رفته بود، بکنم.

۱٤

تیستو، به‌دلیل جنگ، پرسش‌های تازه‌یی می‌کند.

خیلی پیش می‌آید که وقتی آدم بزرگ‌ها با صدای بلند حرف می‌زنند، گوش بچه‌ها به حرفشان نباشد.

ـ تیستو، به‌حرفم گوش می‌دهی؟

تیستو باسر جواب می‌داد « بله، بله، » فقط برای این که بچه‌ی حرف شنویی به‌نظر بیاید، درحالی که، در واقع به‌آن حرف‌ها اصلاً توجهی نداشت. ولی همین که آدم بزرگ‌ها شروع می‌کنند به یواش حرف زدن و رازهایشان را برای همدیگر می‌گویند، آنوقت بچه‌ها گوش‌هاشان را تیزمی‌کنند و سعی می‌کنند درست همان حرف‌هایی را بشنوند که دیگران

نمی‌خواهند بچه‌ها بشنوند.

این یك عادت همه‌گیر است و تیستو هم در این مورد استثنا نیست. چند روز بود که در میرپوال پچ‌پچ زیادی شنیده می‌شد. مثل این بود که در هوا رازی موج می‌زد، و مخصوصاً این راز روی قالی‌های خانه‌یی که می‌درخشید، بیشتر حس می‌شد.

آقای پدر و خانم مادر روزنامه‌ها را که می‌خواندند، آه‌های بلندی می‌کشیدند.

کارلوس مستخدم و آملی آشپز در کنار ماشین لباسشویی باهم پچ‌پچ می‌کردند. حتی به‌نظر می‌آمد که آقای ترونادیس هم‌صدای شیپورمانندش را از دست داده‌است. تیستو به‌حرف‌هایی گوش می‌داد که از پیشامدهای بدی حکایت می‌کرد.

آقای پدر بالحنی خیلی جدی می‌گفت:

ـ آشوب!

خانم مادر درجواب می‌گفت:

ـ بحران!

و آقای ترونادیس اضافه می‌کرد:

ـ سختی! بدبختی!

تیستو فکر می‌کرد که آن‌ها دارند در باره‌ی یك بیماری حرف می‌زنند. این بود که خیلی ناراحت شد و رفت تا کشف کند چه کسی توی خانه مریض شده است. با یك گردش درباغ

به او ثابت شد که در حدسش اشتباه کرده است. سبیلو در کمال سلامتی بود، اسب اصیل سرخ رنگ در چمنزار جست و خیز می‌کرد و از سر و روی ژیمناستیك هم سلامتی می‌بارید. ولی فردا یك کلمه‌ی جدید از همه‌ی دهان‌ها شنیده شد.

آقای پدر گفت:

ـ جنگ... اجتناب ناپذیر بود.

وخانم مادر، درحالی که سرش‌را با ناراحتی تکان می‌داد، گفت:

ـ جنگ... مردم بیچاره!

و آقای تروناديس هم تأکید کرد:

ـ جنگ!... بیا، اینهم یك‌بدبختی دیگر! فقط همینش مانده که بدانیم چه کسی پیروز می‌شود.

خانم آملی، درحالی که گریه‌اش گرفته بود، باناله گفت:

ـ جنگ... چه بدبختی‌یی! هیچ پایانی ندارد!

کارلوس مستخدم تکرار کرد:

ـ جنگ... جنگ... همیشه جنگ!

و می‌دانید که... ته لهجه‌یی هم داشت.

چیزی که تیستو از جنگ می‌فهمید، این بود که جنگ چیز خوبی نیست. چون‌خیلی آهسته درباره‌اش حرف می‌زدند. حس کرده بود که جنگ یا باید چیز زشتی باشد و یا یك نوع

بیماری مخصوص آدم‌بزرگ‌ها. بیماری‌یی شاید بدتر از مستی، وحشتناك‌تر از فقر و خطرناکتر از آدم کشی.

آقای ترونادیس وقتی بنای یادبود مردگان میرپوال را به تیستو نشان می‌داد با او از جنگ حرف زده بود، ولی چون آقای ترونادیس خیلی‌بلند حرف زده بود، تیستو حرف‌هایش را خوب گوش نکرده بود. تیستو نمی‌ترسید، این پسر درست برعکس آدم‌های ترسو بود، حتی می‌شد گفت بی‌احتیاط هم‌بود. پیش از این دیدید که چطور خودش را از روی نرده‌ها ول می‌کرد پایین. وقتی برای شنا به کنار رودخانه می‌رفتند، روی سکوی قهرمانان شنا می‌رفت، تمام نیرویش را جمع می‌کرد و درحالی که دست‌هایش را از دوطرف باز کرده بود، مثل یك فرشته می‌پرید تو هوا ... هوپ!

چنان تانوك شاخه‌های درخت‌ها بالا می‌رفت که هیچکس به گرد پایش هم نمی‌رسید، آنهم فقط به‌خاطر چیدن گیلاس‌هایی که دور از دسترس همه بود. اصلاً سرگیجه و این چیزها سرش نمی‌شد، نه، تیستو اصلاً ترسو نبود. ولی فکری که در باره‌ی جنگ کرده بود، هیچ ربطی به‌جرأت یا ترس نداشت، یك فکر تحمل ناپذیر بود، فقط همین. می‌خواست چیزهای بیشتری دراین باره بداند. می‌خواست بداند آیا جنگ به همان اندازه که فکر می‌کند وحشتناك هست، یا نه؟ و طبیعی‌ست که برای

مشورت دراین باره پیش سبیلو رفت.

از باغبانباشی که داشت سر شمشادها را می‌زد پرسید:

ـ آقای سبیلو، مزاحمتان نیستم؟

سبیلو قیچی باغبانیش‌را کنار گذاشت و گفت:

ـ ابداً پسرم، ابداً!

ـ آقای سبیلو، درباره‌ی جنگ چه عقیده‌یی دارید؟

باغبانباشی با تعجب، در حالی که دست به سبیل‌هایش می کشید، گفت:

ـ من مخالف جنگم!

ـ چرا مخالف جنگید؟

ـ برای اینکه... برای اینکه یك جنگ کوچك بی‌اهمیت می‌تواند باغ بزرگی را نابود کند.

ـ «نابود کردن» یعنی چه؟

ـ یعنی از بین بردن، تکه‌تکه کردن، به‌خاك تبدیل کردن.

تیستو گفت:

ـ راستی آقا سبیلو! شما تا به‌حال یك باغ را دیده‌اید که جنگ نابودش کرده باشد؟

این حرف به‌نظر تیستو کمی باور نکردنی می‌آمد، ولی باغبانباشی شوخی نمی کرد، سرش پایین بود، توی ابروهای سفیدش اخم افتاده بود و سبیلش را با انگشتهایش تاب‌می‌داد.

جواب داد:

ـ بله، بله معلومست که دیده‌ام! من مرگ یك باغ را ظرف دو دقیقه به‌چشم خودم دیده‌ام. من خودم دیدم که یك گلخانه هزار تکه شد. آنقدر بمب توی این باغ افتاده بود که بایستی از دوباره سبز شدن گیاه در آن ناامید می‌شدیم ـ حتی خاکش هم مرده بود.

بغض گلوی تیستو را گرفته بود. دوباره پرسید:

ـ این باغ مال چه کسی بود؟

باغبانباشی، درحالی که قیچی باغبانیش را برمی‌داشت، صورتش‌را به‌طرف دیگر برگرداند تا اشك‌هایش را پنهان کند و گفت:

ـ مال من.

تیستو لحظه‌یی ساکت‌ماند. داشت فکر می‌کرد. سعی کرد پیش‌خودش‌مجسم کند که اگر جنگ بشود، چطور باغ‌خودشان هم مثل باغ سبیلو نابود می‌شود: شمشادهای شکسته و خاکی که دیگر هیچ گل و گیاهی را قبول نمی‌کرد. چشم‌هایش پراز اشك شد، فریاد زد:

ـ خب من رفتم، باید همه‌ی مردم این چیزها را بدانند. من الان می‌روم و به آملی می‌گویم، به کارلوس مستخدم هم می‌گویم...

ـ کارلوس خیلی بهتر از من این چیزها را می‌داند ، او کشورش را به‌خاطر جنگ از دست داده .

ـ کشورش را ؟ کشورش را توی جنگ از دست داده ؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟

ـ اتفاقی بود که هیچ چاره‌یی نداشت. تمام کشورش نابود شد. وکارلوس دیگر هرگز کشوری نداشت. برای همین است که حالا اینجاست .

تیستو با خودش گفت:« من حق داشتم که فکر می کردم جنگ‌چیز وحشتناکی‌ست. چون آدم توی جنگ کشورش‌را ، مثل یك دستمال ، ازدست می‌دهد !»

سبیلو گفت: «من خیلی بیشتر از این‌ها می‌توانم ازجنگ برایت حرف بزنم. تو از آملی آشپز حرف زدی ؟ خب، آملی پسرش‌را درجنگ ازدست داده. بعضی‌ها هم دست وپا یاسرشان را توی جنگ از دست می‌دهند . به هرحال توی هرجنگی ، هرکس چیزی ازدست می‌دهد» و تیستو معتقد شد که جنگ ، بزرگترین و بدترین بلا دردنیاست . چون هرکس عزیزترین چیزش را درجنگ ازدست می‌دهد. ازخودش پرسید « راستی چطور می‌شود جلوی جنگ را گرفت؟ حتماً آقای ترونادیس هم مخالف جنگ است ، چون ازآشوب و بی‌نظمی خیلی‌بدش می‌آید . همین فردا دراین باره بااو صحبت می کنم .»

۱۵

تیستو درس جغرافی می‌گیرد و به‌همراه‌آن، درباره‌ی کارخانه چیزهایی می‌آموزد که ناگهان میان «وازی»ها و «واتن»ها جنگی به‌پا می‌شود.

آقای ترونادیس پشت میز تحریرش نشسته بود. صدای شیپور مانندش دوباره سرجایش آمده بود ودر آن واحد باسه تا گوشی تلفن فریاد زنان حرف می‌زد. ظاهر امر نشان می‌داد که آقای ترونادیس خیلی گرفتار است، به‌تیستو گفت:

ـ وقتی دریك جای دنیا جنگی به‌پا شود، اوضاع همین جور می‌شود که می‌بینی؛ در میرپوال هم باید دو برابر همیشه کار کنیم. تیستو آن روزصبح متوجه شد که سوت کارخانه‌دوبار

بیشتر از هر روز به‌صدا درآمد و کارگران هم دوبرابر هر روز واردکارخانه‌شدند. نه‌تا دودکش کارخانه چنان‌دودی توی‌هوا پخش می کردند که آسمان تیره و تارشده بود.

تیستو گفت:

ـ خب، پس وقتی می‌آیم پیش‌تان که کار کمتری داشته باشید.

ـ مگر چه چیزی می‌خواهی از من بپرسی؟

ـ می‌خواهم بدانم این‌جنگ اصلاً از کجا شروع شد؟

آقای تروندیس ازجایش‌بلندشد و تیستو را کنار یك کره‌ی کوچك رومیزی برد و آن را چرخاند وبعد انگشتش را وسط کره گذاشت و گفت:

ـ این صحرا را می‌بینی؟ اینجا همان جاست.

تیستو درزیر انگشت‌آقای تروندیس لکه‌ی‌صورتی‌رنگی را دید که شکل یك قرص بود.

ـ آقای تروندیس، چرا جنگ از اینجا شروع شد؟

ـ فهمیدنش خیلی‌آسان است.

وقتی آقای تروندیس‌می گفت «فهمیدن فلان چیز آسان است» تیستو کمی مشکوك می‌شد، چون این حرف خودش دلیل بر این بود که‌فهمیدن موضوع‌حتماً مشکل‌است. ولی‌این بارتیستو تصمیم گرفته بود حسابی به حرف‌های تروندیس

گوش کند.

آقای ترونادیس تکرار کرد:

ـ خیلی آسان است. این صحرا مال هیچکس نیست...

تیستو در دلش گفت: «هیچکس؟»

ـ ... ولی طرف راستش کشور «وازی»هاست و طرف چپش کشور «واتن»ها. تیستو که حسابی متوجه حرف‌های ترونادیس بود باخودش تکرار کرد:

«وا ـ زی ... وا ـ تن...».

ـ... وچندوقتی‌ست که‌وازی‌ها اعلام کرده‌اند این‌صحرا را می‌خواهند، واتن‌ها هم می گویند آن‌ها هم این صحرا را می‌خواهند. وازی‌ها کنار مرزشان جمع شده‌اند وواتن‌هاهم در مرزخودشان. وازی‌ها تلگرافی برای واتن‌ها فرستاده‌اند واز آن‌ها خواسته‌اند زود از آنجا بروند. واتن‌ها هم‌ازرادیو به وازی‌ها اعلام کرده‌اند که ماندن‌شان درمرزممنوع‌است.وحالا ارتش‌هایشان به حرکت آمده‌اند. هروقت این دوارتش به‌هم برسند، جنگ میانشان درگیر می‌شود.

تیستو پرسید:

ـ در این قرص صورتی رنگ... یعنی می‌خواهم بگویم در این صحرا مگرچه چیزی وجود دارد، باغ؟

ـ نه، چون اینجا صحراست، پس‌هیچ چیز غیرازسنگ

تویش وجود ندارد...

ـ پس این آدم‌ها فقط به خاطر سنگ می‌خواهند بـاهم بجنگند؟

ـ می‌خواهند مالك چیزی بشوند که در زیر این صحرا وجود دارد.

ـ زیر صحرا؟ مگر در زیر صحرا چیزی هم‌هست؟

ـ نفت.

ـ مگر نفت به‌چه‌دردشان می‌خورد؟

ـ به‌این‌دلیل‌نفت می‌خواهند، چون دیگران‌نفت‌ندارند. نفت می‌خواهند، چون نفت بهانه‌ی‌خوبی‌ست برای‌جنگیدن.

تیستومی دانست که تعریف‌های آقای ترونادیس همیشه بامشکل فهمیدن برخورد می‌کند!

چشم‌هایش را بست تا بهتر بتواند فکر کند. «اگر خوب متوجه شده‌باشم، وازی‌ها و واتن‌ها می‌خواهند به‌خاطر جنگ بجنگند، چـون نفت بهـانه‌ی خوبی‌ست برای جنگیدن...» چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

ـ اینکه خیلی احمقانه است.

گوش‌های آقای ترونادیس، سرخ سرخ شد.

ـ تیستو، مگر دلت نمره‌ی صفر می‌خواهد؟

تیستو جواب داد:

ـ نه ، ولی دلم می‌خواهد که وازی‌هـا و واتن‌ها باهم نجنگند .

این گفته‌ی محبت‌آمیز تیستو ، از خشم آقای ترونادیس کم کرد . شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

ـ البته ، البته ، هرگز کسی نمی‌خواهد که این جنگ اتفاق بیفتد ، ولی همیشه این موضوع وجود داشته و...

تیستو فکر کرد : «چه‌کار می‌توانم بکنم ؟ انگشتم را روی لکه‌ی صورتی بگذارم ؟...» و پرسید :

ـ این صحرا خیلی دور است ؟

ـ تقریباً بین اینجا و آن سر دنیاست .

ـ پس جنگ به‌میرپوال نمی‌رسد ؟

ـ شاید هم برسد . همیشه معلوم است یك جنگ از کجا شروع می‌شود، ولی هرگز نمی‌شود فهمید که کجا تمام‌می‌شود. وازی‌ها می‌توانند از یك کشور بزرگ کمك بگیرند ، واتن‌ها هم می‌توانند از یك کشور بزرگ دیگر کمك بخواهند، آنوقت این‌دو کشور بزرگند که باهم‌می‌جنگند . و این‌همان‌چیزی‌ست که به‌آن می‌گویند «گسترش جنگ».

تیستو سرگیجه گرفته بود «بله ، پس جنگ یك‌جور گیاه بسیار زشتی‌ست که‌روی کره‌ی رومیزی می‌روید ... راستی با چه گیاهی می‌شود به‌جنگ جنگ رفت ؟»

آقای تروناديس گفت :

ـ حالا بامن به کارخانه بیاو نتیجه‌ی درخشان کار کارخانه‌را ببین. این برای تو درس خوبی خواهد بود. آنوقت توی گوشی سه‌تلفن، بافریاد دستورهایی‌داد وبعد همراه تیستو پایین رفت.

گوش تیستو اول‌ازسر وصدا داشت کر می‌شد، چکش‌های کوبنده باتمام قدرت فرودمی‌آمدند و دستگاه‌های دیگر هم، مثل هزارها فرفره، می‌چرخیدند و می‌غریدند. آدم‌ها باید فریـاد می‌زدند تا حرف‌های همدیگر را بشنونـد، حتی اگر صدایشان مثل‌صدای آقای ترونادیس بود. تیستو نه‌تنها ازسرو صداها داشت کر می‌شد، بلکه از نورهای تندی که از همه‌جا بیرون می‌زد داشت کور می‌شد. فلز مذاب به شکل نهرهای داغ روی زمین جریان داشت. گرما،خفه کننده بود، وآدم‌ها در چنین کارخانه‌ی بزرگی خیلی کوچك و سرتا پاسیاه به‌نظر می‌آمدند. بعدازدیدن کارگاه ذوب‌فلزات، تیستو ازکارگاه‌های صیقل‌دادن وخراطی‌ومونتاژوکارگاه‌های تفنگسازی‌ومسلسل سازی وکامیون سازی و ساخت ارابه‌ی توپ دیدن کرد. چون در کارخانه‌ی آقای پدر، همه جوروسائل جنگی ساخته می‌شد- از اسلحه گرفته تـافشنگ و گلوله‌ی توپ و بمب! فردا روز فرستادن کالاهای جنگی بود، کالاها راآن چنان بادقت بسته بندی می‌کردند که انگار از جنس چینی‌ست! سرانجام آقای

تروناديس دوتاتوپ خيلی بلند را، که به‌بلندی برج‌های کليسا بودند، به تيستو نشان داد. اين توپ‌ها چنان براق بودند که آدم فکر می کرد سرتاسرشان را حسابی کره ماليده‌اند!

توپ‌هارا، که به‌وسيله‌ی زنجير در هوا آويزان کرده بودند، آهسته حرکت‌می‌دادندوروی بارکش‌هايی که‌باکاميون کشيده می‌شد، می گذاشتند. صف بارکش‌ها آنقدر طولانی بود که سرش را نمی‌شد ديد.

آقای تروناديس فرياد زد:

ـ تيستو، اين توپ‌ها سرمايه‌ی اصلی ميرپوال است. هر کدامشان باهرشليك، می‌توانند چهار خانه‌ی بزرگ، به بزرگی خانه‌ی تورا نابود کنند.

به‌نظرهيچکس‌نيامد که تيستو ازشنيدن‌اين‌موضوع،همان غروری راکه‌آقای تروناديس حس می کرد، حس کرده‌باشد. باخودش فکر کرد: «پس با هرشليك اين توپ‌ها چهار تيستو بدون خانه می‌شوند، چهار کارلوس بی‌پلکان می‌شوند، چهار آملی بی‌آشپزخانه می‌شوند... پس بااين دستگاه‌هاست که‌آدم باغش را، کشورش را، پايش را ويايکی‌ازاعضای خانواده‌اش را از دست می‌دهد؟ خب، که اينطور!...».

وهمچنان چکش‌ها فرود می‌آمد و کوره‌ها داغ می‌شد.

تيستو از زيادی سروصدای دوربرش، باصدای بلندی گفت:

ـ آقای ترونادیس ، شماطرفدار کدام یکی‌شان هستید ؟
ـ چه گفتی ؟
ـ گفتم شما دراین جنگ طرف چه کسی را می گیرید؟
آقای ترونادیس فریاد زد :
ـ وازی‌ها .
ـ پدرم چطور ؟
ـ اوهم همینطور .
ـ چرا ؟
ـ چون خیلی وقت است که بامادوست‌اند .
تیستو باخودش گفت «پس وقتی آدم دوستانی داشته‌باشد که به‌آنهاحمله بشود، این‌کار درستی‌ست که به‌آن‌ها کمك کند تابتوانند از خودشان دفاع کنند»، وادامه داد :
ـ پس دارید این توپ‌ها را برای وازی‌ها می‌فرستید؟
آقای ترونادیس بافریادگفت :
ـ فقط توپ سمت راست را برای آن‌ها می‌فرستیم ، توپ سمت چپ مال واتن‌هاست .
تیستو بانفرت فریاد زد :
ـ چی ؟ برای واتن‌ها ؟
ـ برای آنکه‌آن‌هاهم‌همیشه‌مشتری‌های خوب‌مابوده‌اند، پس توپ‌های میرپوال را می‌فرستادند تا از دو طرف

شلیك کنند. دیگر برایشان فرقی نمی کرد، یك باغ راهمانطور که در یك طرف نابود می کردند، در طرف دیگر هم نابود می کردند!

آقای ترونادیس گفت:

- این، یعنی تجارت.

- من این تجارت شمارا چیز زشتی می‌دانم!

چون سر وصدا مانع شنیدن حرف تیستو شده بود، آقای ترونادیس خم شد و پرسید:

- چه می گفتی؟

- گفتم که این تجارت‌شما خیلی‌زشت‌است، برای‌اینکه...

یك سیلی جانانه، تیستورا از حرف زدن بازداشت.

بدین گونه، جنگ وازی‌ها واتن‌ها سرانجام گریبانگیر تیستوهم شد، تیستو درحالی که چشم‌هایش پراز اشك‌شده‌بود وآقای ترونادیس‌را نگاه می کرد، باخودش فکر کرد: «پس جنگ‌همین است، دلیل کاری‌را می‌خواهی، نظرت رامی‌دهی وشترق! یك سیلی می‌خوری. راستی آقای ترونادیس! اگر من تصمیم بگیرم در پاچه‌های شلوارت چوب جارو برویانم، آنوقت چه‌خواهی کرد؟ چوب جارو بهتر است یاخار؟ ...»

تیستو انگشتانش را محکم به هم چسبانده بود. ناگهان

فکری به‌ذهنش رسید ـ بله، درست‌حدس زدید، درس کارخانه دراینجا تمام شده بود.

تیستو یك صفر کله گنده گرفت و آقای تروناديس فوراً آقای پدر را از جریان باخبر کرد. آقای پدر، خیلی از این موضوع خشمگین شد. تیستو که بایدروزی جانشین اوواریاب میرپوال می‌شد، نشان داده بود که به‌هیچ وجه شایستگی قبول چنین مسؤلیت مهمی راندارد. آقای پدر گفت:

ـ باید خیلی جدی بااوحرف بزنم. الان کجاست؟

آقای تروناديس گفت:

ـ مثل همیشه به باغبان باشی پناه برده.

ـ خیلی خوب، این کار را بعداً انجام می‌دهم، حالا بهتر است به‌بسته‌بندی‌ها برسم.

به‌دلیل‌فوریت‌فرستادن کالاها، کارخانه‌همچنان کارمی کرد. تمام شب نه‌تادودکش کارخانه مثل تاج‌هایی بزرگ با هاله‌های قرمز رنگ به‌نظر می‌آمدند ودرهمان شب بود که آقای پدر، که به‌کار کارگاه‌هایش رسیدگی می‌کرد و وقت شام خوردن هم پیدا نکرده بود، از بالای یك برج شیشه‌یی منظره‌یی را دید که حسابی ازدیدنش‌تعجب کرد. تیستو دوبارهٔ به‌کارخانه برگشته بود وبه‌آهستگی از کنار جعبه‌های تفنگ‌هامی گذشت وروی کامیون‌ها می‌رفت و به داخل موتورها سرك می‌کشید

وبین توپ‌های بزرگ قدم می‌زد.

آقای پدر باخود گفت: «تیستوی شجاع من! بیا، اینهم پسری که می‌خواهد نمره‌ی صفرش راجبران کند، پس تمـام امیدهایم به باد نرفته است.»

درحقیقت هرگز تیستو درهیچ‌کاری چنین جدی و کوشا به‌نظر نمی‌رسید! موهـای سرش سیخ شده بود، وهرلحظه از جیبش تکه‌های کوچك كاغذ درمی‌آورد.

آقـای پدر فکر کرد: «به نظر می‌آید دارد یادداشت برمی‌دارد، امیدوارم انگشتانش لای مسلسل‌ها گیرنکند. چه پسرخوبی، چقدر زود متوجه اشتباهش شده!»

وراستی که منظره‌ی تماشایی‌عجیب دیگری هم‌درانتظار آقای پدر بود!

۱۶

پی در پی خبرهای عجیب شنیده می‌شود.

همه‌می‌دانند که‌روزنامه‌ها همیشه‌درباره‌ی‌جنگ باحروف درشت چیز می‌نویسند، این‌حروف‌توی یك جعبه‌ی مخصوص نگهداری می‌شود، ودرست روبروی همین‌جعبه بود که‌سردبیر روزنامه «روشنایی میرپوال» حیران مانده بود.

سردبیر دور خودش می‌چرخید، آه می‌کشید، پیشانیش را پاك می‌کرد ورفتارش نشان می‌داد که ناراحت وعصبی‌ست.

این مرد بسیار ناراحت بود، گاهی یکی ازحروف‌بزرگ را، که موقع پیروزی به‌کار برده می‌شود، برمی‌داشت، ولی فوراً سرجای‌اولش‌می‌گذاشت. گاهی هم‌یکی ازحروف‌متوسط

را ، که برای جنگ‌های بی‌نتیجه ، لشکرکشی‌های دائمی و بازنشستگی‌های ناگهانی به‌کار می‌رفت، انتخاب می‌کرد، ولی این حروف هم به‌درد نمی‌خورد و دوباره به جعبه برگردانده می‌شد.

سردبیر یك لحظه تصمیم گرفت که ازحروف ریز استفاده کند ، ازهمان حروفی که خبرهایی‌نظیر این خبر را به‌اطلاع مردم می‌رساند : « راه حمل شکر بسته شد» یا « مالیات تازه‌یی برای مربا » ولی با این حروف هم نمی‌شدکاری از پیش برد ، و سردبیر «روشنایی» آه‌های طولانی‌تری می‌کشید ـ واقعاً که مرد بسیارناراحتی بود ! او می‌بایست خبری را به‌گوش اهالی میرپوال، خوانندگان وفادارش ، می‌رساند ـ خبری ناگهانی و بسیار ناراحت‌کننده، و نمی‌دانست چطوری این‌کار را انجام دهد. بین وازی‌هاو واتن‌ها جنگی درنگرفته بود . این‌مشکل است که آدم بخواهد برای‌مردم شرح دهد که یك جنگ‌ممکن است ناگهان متوقف شود، بدون این که پیروزی یا شکستی در میان باشد و بدون این که کنفرانس بین‌المللی تشکیل شود ، بدون هیچی ! آه که سردبیر بیچاره چقدر دلش می‌خواست می‌توانست‌درتمام‌پهنای‌صفحه‌ی‌اول‌این‌عنوان‌مهیج‌را بنویسد: « پیش روی درخشان وازی‌ها » و یا « حمله‌ی مقاومت ناپذیر ارتش واتن‌ها».

نه، بهتر این بود که اصلاً فکرش را هم نکنند. خبرنگارانی که به آن لکه‌ی صورتی رنگ فرستاده شده بودنـد، اینطور گزارش کرده بودند: «جنگ درنگرفت. دلیل عدم درگیری جنگ هم نوع اسلحه‌های کارخانه میرپوال، و همچنین دانش آقای‌پدر وتمام کارکنان کارخانه‌ی اوست» و این خبر ازمصیبتی حکایت می کرد! سعی کنیم که‌همراه باسردبیر «روشنایی» ماجرا را از اول بررسی کنیم:

گیاهان‌چسبان بالارو وپیچك‌ها درجعبه‌های اسلحه‌ریشه دوانده بودند. حال اینکه چطوری به جعبه‌ها راه پیدا کرده بودند، هیچکس نمی‌دانست و نمی‌توانست جوابی برایش پیدا کند.

پیچك‌ها، موها، نیلوفرهاوشبدرها دورتادور شصت‌تیرها، مسلسل‌ها وهفت‌تیرها چسبیده‌بودند ـ درست‌مثل کلاف سردرگمی که با چسب تکه‌هایش را به‌هم چسبانده باشند!

وازی‌ها هم مانند واتن‌ها از تحویل گرفتن و بـاز کردن جعبه‌ها خودداری می کردنـد. خبرنگاران بارهـای بار در گزارش‌هایشان از گیاهی‌نام‌برده‌بودند به‌اسم «ریشه‌ی‌باباآدم»، این گیاه دارای میوه‌هایی قرمز رنگ بود که هرمیوه یك تیغ وچنگك‌هم داشت. «باباآدم» به‌سرنیزه‌ها چسبیده‌بود، وراستی چه می‌شود کرد باتفنگی که گل داده است و سرنیزه‌یی که‌دیگر

نمی‌تواند درجایی فرو رود؟ راستی راستی چه می‌شود کرد با سلاح‌هایی که دسته گل‌های قشنگ تمام کاربری شان را ازشان گرفته بودند؟ تنها کاری که می‌شود کرد اینست که همه‌شان را توی سطل آشغال بیندازیم! همینطـور هم کامیون‌ها را، کامیون‌های قشنگی که بادقت فراوان، با خط‌های راه‌راه زرد وخاکستری، رنگ آمیزی شده بودنـد و بی‌کار و بی‌مصرف گوشه‌یی افتاده بودند!

خارهای بسیار تیز، گزنه‌ها و تیغ‌های جور واجوری که سوزنـدگی و گزندگیشان جلوی پیش روی راننده‌ها را می‌گرفت، کامیون‌هارا پر کرده بود.

راننده‌ها تنها شکست‌خورده‌های جنگ‌بودند! پرستارها با کلاه‌های سفید، آن‌ها را به‌تکان نخوردن تشویق می‌کردند و دائم زخم‌هاشان را با آب نیم گرم کمپرس می‌کردند، چون سوزش نشیمنگاهشان آنها را از هرجور نشستن و استراحتی محروم کرده بود!

حال برویم سر ارابه‌های توپ. چرخ‌های ارابه‌ها دیگر تکان نمی‌خورد چون‌بوته‌های نسترن و گیاهان‌وحشی توی‌هم رفته‌بودند وریشه‌ها، خوشه‌ها، دم‌ها و تیغ‌هایشان دورچرخ‌ها پیچیده‌بود. پس ارابه‌هاهم بی‌مصرف‌مانده بود. حتی یك‌ماشین هم ازآن گل‌های اسرارآمیز، در امان نمانده بود.



گیاه‌ها همه‌جادیده می‌شدند، انگار که گیاه‌های چسبنده و گیاه‌های بالارو هر کدام اراده وشخصیتی خاص خودشان دارند.

درماسك‌های گاز، گیاه «بومادران» رو بیده‌بود که‌عطسه‌آور بود.

بنا به گزارش خبرنگار «روشنایی» اگر به فاصله‌ی یك متری این گیاه برسیم، حتماً بیشتر ازپنجاه تا عطسه می کنیم!

توی بلندگوها علف‌های بد بو سبز شده بود، و افسران نمی‌توانستندهانشان‌را جلوی این‌بلندگوهای بو گندوبگیرند که بوی‌سیر و بابونه گندیده می‌داد! دوتا نظامی ساکت، ازپا افتاده و بی‌آزار، رو در روی هم ایستاده بودند.

خبرهای بدهمیشه خیلی زود به‌گوش همه می‌رسد. آقای پدر هم زود از قضیه خبردار شده بود و همانطور که می‌شود حدس زد، درحالتی یأس‌آمیز به سر می‌برد: سلاح‌هایش همه مثل درخت‌های اقاقیا دربهار گل داده بودند!

آقای پدرشخصاً به‌سردبیر «روشنایی» تلفن کرد وسردبیر هم بلافاصله گزارش‌هـای ناامید کننده‌ی خبرنگار روزنامه را برایش خواند...

فقط یك امیدباقی بود ـ توپ‌ها! توپ‌های معروف میرپوال.

آقای پدر گفت:

ـ شاید بشود برای ایجاد تحرك در دو سپاه دشمن ازاین

توپ‌ها استفاده کرد، البته به‌شرط آنکه توپ‌ها سالم مانده باشند.
تا شب صبر کردند، و آخرین گزارش‌ها تمام امیدها را برباد داد.
توپ‌های میرپـوال البته می‌توانستند شلیك کنند، یعنی شلیك هم کرده بودند، اما چه شلیکی که همینطور پشت سرهم دسته‌های گل از دهانه‌هاشان به‌بیرون پرتاب می‌شد! بارانی از گل انگشتی، گل استکانی و گل‌های آبی کوچك به‌طرف وازی‌ها شلیك شد و آن‌ها هم، به‌نوبه‌ی خود، با آلاله و مارگریت و کوکب به واتن‌ها جواب دادنـد! کلاه فلزی یك ژنـرال از برخورد یك دسته گل بنفشه ازسرش افتاد!
این را هم بدانید که هرگز اتفاق نیفتاده است کشوری را با دسته‌های گل شکست بدهند و هرگز هم هیچکس جنگ با دسته گل را جدی نمی گیرد.
صلح و آرامش بین وازی‌هـا و واتن‌ها برقرار شد. دو ارتش عقب‌نشینی کردند و صحرایی که شبیه به قرص صورتی رنگ بود با آسمانش و با آزادیش تنها و آسوده برجا ماند.



تیستو با کمال شجاعت رازش را فاش می کند.

هستند سکوت‌هایی که بالاخره به‌بیداری منجر می‌شوند.

آن روزصبح تیستو که ازتختخوابش بیرون پرید، چون صدای‌سوت کارخانه‌رانشنیده‌بود به‌طرف پنجره‌رفت. کارخانه‌ی میرپوال ازکار بازمانده بود واز دودکش‌های آن‌دودی‌بیرون نمی‌آمد . تیستو به‌طرف باغ دوید ، سبیلوتوی گاریش نشسته بود وداشت روزنامه می‌خواند ، کاری که کمتر از او دیده‌شده بود .

فریاد زد :

_ آها ! آمدی ؟ واقعاً که‌کار درستی کردی . هیچ فکر

نمی کردم بتوانی کاری کنی که نتیجه‌اش اینهمه درخشان باشد .

چشم‌های سبیلو از خوشحالی برق می‌زد و بسیار شاد وخوشحال بود . تیستورا بوسید ، یعنی بهتر بگویم سر تیستورا میان انبوه سبیل‌هایش پنهان کرد ، وبعد باغم وغصه‌ی مردانی که کارشان را تمام شده می‌بینند ، گفت :

ـ من که دیگر چیزی ندارم به تو یاد بدهم . تو خودت الان به اندازه‌ی من چیز می‌دانی ، حتی داری از من هم جلو می‌زنی .

شنیدن این تعریف ، آنهم از استادی مثل سبیلو ، خیلی باعث دلگرمی تیستو شد .

تیستو اسب کوچکش را نزدیك اصطبل دید ، پیش رفت وتوی گوش‌های نرم شیری رنگ ژیمناستیك زمزمه کرد :

ـ عالی بود ، نه ؟ من با گل به‌جنگ یك جنگ رفتم وفاتح شدم !

اسب کوچولو که چندان متعجب به‌نظر نمی‌آمد ، درجوابش گفت :

ـ یك سطل شبدر سفیدهم به‌همین اندازه مرا خوشحال می کند . این چیزی‌ست که دلم می‌خواهد برای صبحانه‌بخورم اما دیگر درچمن زار پیدا نمی کنم . سعی کن فکری هم برای من بکنی . این حرف‌ها تیستو را به‌حیرت فرو برد ، نه برای

اینکه اسب با او حرف زده بود ، این را از قبل هم می‌دانست برای اینکه متوجه شد اسبش هم می‌داند که او انگشت‌های سبز کننده‌یی دارد .

تیستو باخود گفت : «خوشبختانه‌اسبم باهیچکس جزخود من ، حرف نمی‌زند» وهمینطور که فکر می کرد به طرف خانه راه افتاد . راستی که این اسب چه‌چیزها که نمی‌دانست !

درخانه‌یی که همیشه‌می‌درخشید، اوضاع مثل گذشته‌نبود: اول از همه اینکه شیشه‌ها مثل همیشه برق نمی‌زد ، آملی هم دیگر در کنار اجاقش آوازی را که دوست داشت نمی‌خواند- آواز «نینو... نینو... با زندگیت چه کردی...» را.

کارلوس مستخدم هم نرده‌های پلکان را برق نینداخته بود . خانم مادر از ساعت هشت از اتاقش بیرون آمده بود ، مثل آنوقت‌ها که می‌خواست به‌سفر برود . شیر قهوه‌اش راهم در اتاق ناهارخوری صرف کرد ، یابهتر بگوییم شیر قهوه‌اش جلوی رویش بود اما به‌آن دست نزده بود ، حتی متوجه‌ورود تیستو به‌اتاق هم نشد .

آقای پدرهم به اداره‌اش نرفته بود ، با آقای ترونادیس به‌تالار بزرگ رفته بود وهردو باقدم‌های بلند ، دائم از این طرف به‌آن طرف می‌رفتند . نامنظم هم راه می‌رفتند ، یعنی گاهی رودر روی هم قدم می‌زدند و گاهی هم پشتشان رابه‌هم

می کردند . گفتگویشان هم چیزی جز سروصداهـایی خشم آمیز نبود .

آقای پدر فریاد می‌زد :

ـ نابودی ! آبرو ریزی ! تعطیل ! بیکاری!

و آقای ترونادیس هم عین انعکاس رعد و برق در میان ابرها ، جواب می‌داد :

ـ تعطیل... بیکاری ... خـرابکاری... بدخواهی صلح‌ـ جویانه ...

آقای پدر ادامه می‌داد :

ـ آه ! توپ‌هایم ، توپ‌های قشنگم !

تیستو به‌آستـانه‌ی در رسیده بود ولی جـرأت نمی کرد حرف‌های آن‌هـا را قطع کند . باخودش گفت : «این آدم بزرگ‌ها عجیب موجوداتی هستند . همین آقـای ترونادیس به من گفته بود که همه بـاجنگ مخالفند . گفته بود که جنگ بلایی‌ست چاره‌ناپذیر و از دست هیچکس‌هم‌کاری برنمی آید . و حالا که من توانسته‌ام‌جلوی یك‌جنگ را بگیرم، عوض‌اینکه همه خوشحال باشند ، عصبانی هم شده‌اند !»

آقای پدر که طی این «راه پیمایی طولانی» بدون آنکه متوجه باشد ، تنه‌ی محکمی هم به آقـای ترونادیس زده بود، ناگهان فریاد زد :

ـ آخ که اگر دستم به آن بخت بر گشته‌یی که توی توپ‌های من گل کاشته ، می‌رسید .

و آقای ترونادیس گفت :

ـ آه که اگر می‌توانستم پیدایش کنم !

ـ ولی شاید یك نفر تنهـا مسؤل این کار نباشد ... شاید کار از ما بهتران باشد ...

ـ باید دنباله‌ی این کار را گرفت ، شاید خیانتی در کار باشد .

و شما می‌دانید که تیستو پسر شجاعی بود . در را باز کرد ، مستقیم رفت زیر چلچراغ بزرگ کریستال که از بالا درست وسط قالی بزرگ آویزان بود . ایستاد روبروی تصویر آقـای پدر بزرگ ، نفسی تازه کرد و گفت :

ـ این من بودم که توی توپ‌ها گل کاشتم ! و بعد چشم‌هایش را بست و منتظر خوردن یك سیلی شد ، چون از سیلی خبری نشد ، چشم‌هایش را باز کرد : آقای پدر یك طرف اتاق وارفته بود و آقای ترونادیس هم طرف دیگر . هردو به تیستو خیره شده بودند ولی به‌نظر نمی‌آمد که او را می‌بینند .

باخودشان فکر می‌کردند که درست شنیده‌اند ، و درست فهمیده‌اند ؟

تیستو بـاخودش گفت : « معلومست که حرفم را بـاور نکرده‌اند » . و برای ثابت کردن حرفش شروع کرد به‌شمردن

شیرین کاری‌هایش:

ـ ارغوان‌ها ، کارمن بود ! زندان ، کارمن بود ! لحاف گل بنفشه ، کارمن بود! ودرخت بائوباب توی قفس شیرهاهم کارمن بود .

آقای‌پدر وآقای‌تروناديس همانطور مثل مجسمه‌ایستاده بودند .

مثل این که‌حرف‌های تیستوتوی کله‌شان فرونرفته بود. حالت آدم‌هایی را داشتند که بخواهند بگویند :

«چرت وپرت گفتن بس‌است ، ما آدم بزرگ‌ها را راحت بگذار !»

تیستو باخودش گفت«اینها خیال می کنند من‌لاف می‌زنم باید حقیقت را به‌هردوتاشان ثابت کنم». آنوقت نزدیك‌عکس آقای پدر بزرگ رفت و دوانگشتش را روی عکس‌توپی که مؤسس‌کارخانه‌ی میرپوال، یعنی پدر بزرگ ، به‌آن تکیه‌داده بود گذاشت و انگشت‌هایش را چند ثانیه‌یی روی توپ مالید . تصویر کمی لرزید وآن‌ها دیدند که ازدهانه‌ی توپ، یك‌شاخه گل «موگه» بیرون آمد ، اول یك برگش بازشد و بعد یکی دیگر وبعد یکی دیگر وبعد گلبرگ‌های سفیدش ظاهرشد .

تیستو گفت :

ـ دیدید ؟ من انگشت‌های سبز کننده دارم .

منتظر بود که آقای ترونادیس سرخ شود و رنگ از روی آقای پدر بپرد. ولی عکس‌العمل آن‌ها درست برعکس بود:

آقای پدر روی نیمکت افتاد و صورتش سرخ رنگ شد، درحالی که آقای ترونادیس مثل سیب‌زمینی رنگش پریده‌بود وخودش را روی قالی ول کرده بود. تیستو ازحال آن‌هافهمید که رویانیدن گل ازلوله‌ی‌توپ، زندگی‌آدم بزرگ‌ها رازیر-ورومی کند. از تالار بیرون رفت، درحالی که گونه‌هایش از آسیب سیلی در امان مانده بود.

واین‌ثابت‌می کند که‌شجاعت، هیچوقت‌بی‌پاداش‌نمی‌ماند.

۱۸

آدم بزرگ‌ها دیگر عقیده‌های از پیش ساخته شده را قبول نمی کنند.

همینطور که تاحالا باخواندن این داستان متوجه شده‌اید، آقای پدرمردی بود که همیشه خیلی باعجله تصمیم می گرفت، اما این دفعه یك هفته‌ی آزگار طول کشید تاسرانجام توانست این ماجرا را قبول کند ودرباره‌اش تصمیم بگیرد.

درحالی که بهترین مهندس‌هایش دوره‌اش کرده بودند، باکمك آقای ترونادیس، یك عالم راه چاره به‌نظرش رسید.

ساعت‌ها توی دفترش نشسته بود و درحالی که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود، فکر می کرد، یادداشت‌هایی

برمی‌داشت و بعدپاره‌شان می کرد . به‌هرحال پس از مدت‌ها فکر کردن اینطور نتیجه گرفت که : تیستو انگشت‌های سبز کننده دارد ، ازانگشت‌های سبزه کننده‌اش استفاده کرد ، و با استفاده‌ازانگشت‌های سبز کننده‌اش کارخانه میرپوال را از کار انداخت؛ به‌همین‌دلیل‌هم‌وزیرجنگ وژنرال‌های‌والامقامش، که‌همیشه‌درمیرپوال‌جمع‌می‌شدند،سفارش‌هاشان‌راپس گرفتند ودیگر از خرید کردن ازچنین کارخانه‌یی منصرف شدند .

ژنرال‌ها گفته بودند :

ـ انگار که به گل فروشی سفارش گل داده بودیم !

البته یك راه حل وجود داشت ، آن هم راه حلی بود که فقط به فکر کسانی می‌رسید که نمی‌توانستند درست فکر کنند؛ یعنی زندانی کردن تیستو ـ چون قانون شکنی کرده بود ـ و بعدش‌هم‌خبر کردن‌روزنامه‌نویس‌ها وآگاه کردن‌شان‌براینکه قانون شکن بدون اعمال شاقه مجازات شده است . وآنوقت، ارسال توپ و سلاح‌های معمولی برای خریداران به جای توپ‌هایی که ازشان گل‌وگیاه روییده بود ، و دست آخرهم فرستادن‌اطلاعیه‌یی برای‌تمام ژنرال‌ها که‌کارخانه‌کارش‌رامثل گذشته از سر گرفته است . اماآقای ترونادیس بااین راه حل مخالف‌بود ومی گفت :

ـ به‌این‌راحتی‌ها نمی‌شود دوباره مثل‌اول کارمان راازسر

بگیریم، چون تامدت زیادی مشتری‌ها به کالای ساخت کارخانه‌ی ما شك خواهند برد و تازه، زندانی کردن تیستو فایده‌یی ندارد، چون می‌تواند توی زندان بلوط‌هایی برویاند که ریشه‌هایش دیوار زندان را خراب کند و بعدهم فرار کند. نمی‌شود باقدرت طبیعت جنگید.

راستی که آقای تروناديس خیلی عوض شده بود! گوش‌هایش، بعداز آن روز که توی تالار روی قالی ولوشد، کم رنگ‌تر شده بود و صدایش آرامتر. چرا راستش را نگوییم؟ آقای تروناديس از مجسم کردن تیستو توی لباس زندانی‌ها و دایره وارچرخیدنش درحیاط زندان، حتی اگر زندان پراز گل هم می‌شد، خیلی ناراحت بود. فکر کردن درباره‌ی زندانی‌هایی که آدم آن‌ها را نشناسد خیلی آسان است، ولی وقتی زندانی پسر کوچکی باشد که آدم دوستش هم دارد، آنوقت قضیه خیلی فرق می کند. باوجود سرزنش‌ها، صفرها و سیلی‌ها، تااز زندان صحبتی به‌میان می‌آمد، آقای تروناديس متوجه می‌شد که تیستو را خیلی دوست دارد و دلبستگی زیادی نسبت به‌او حس می کندو از ندیدنش خیلی ناراحت می‌شود. می‌دانید آدم‌هایی که اغلب فریاد می‌زنند، اینطوری هم می‌شوند. به هرحال، آقای پدر هم باهر نوع زندانی کردن تیستو سخت مخالف بود. آقای پدر مردخوبی بود ـ این را قبلا هم به‌شما

گفته بودم ـ خوب بود، اما درضمن تاجر توپ هم بود. در نظر اول این دوتاباهم جور درنمی‌آمد: اوپسرش رامی‌پرستید، ولی توپ هم می‌ساخت تابچه‌های دیگران را بی‌پدر کند! این وضع همیشه هست، ولی‌آدم کمتر متوجهش می‌شود.

بالاخره یك روز آقای پدر به‌خانم مادر گفت:

ـ ماتا حالا به دو موفقیت رسیده‌ایم: بهترین توپ‌ها را ساخته‌ایم وتیستو را هم بچه‌ی‌خوشبختی کرده‌ییم، ولی به‌نظر می‌رسد که این دوکار باهم نمی‌خواند؛ جور نیست.

خانم مادر، آرام، زیبا ومهربان بود. شخصیتی بودکاملا دلپسند، همیشه باتوجه بسیاروبا ستایش به‌حرف‌های شوهرش گوش می کرد. بعدازمصیبتی که درجنگ وازی‌ها روی داد، اوخودش‌را هم کمی گناهکار می‌دانست. همیشه یك مادر، وقتی بچه‌اش مزاحم‌زندگی‌آدم بزرگ‌هامی‌شود وناراحتی‌به‌وجود می‌آورد، بدون آنکه دلیلش را بداند، خودش را گناهکار حس می کند.

خانم مادر پرسید:

ـ پس چه باید کرد دوست من؟ چه باید کرد؟

آقای پدر جواب داد:

ـ مشکل تیستو ومشکل کارخانه به‌یك اندازه مرا به‌فکر واداشته: ماهمیشه فکر می کردیم که این بچه درآینده‌جانشین

من خواهد شد ، درست همانطور که من جای پدرم را گرفتم . اوهم راهی هموار درپیش دارد و ثروتی فراوان و از شرایط مساعدی درزندگی برخوردار است .

ـ این فکری از پیش ساخته شده بود .

ـ بله فکری کاملا ازپیش ساخته شده ، ولی بسیار خوب. به‌این ترتیب حالا باید فکر دیگری برایش بکنیم . این پسر علاقه‌یی به‌اسلحه سازی ندارد . این دیگر کاملا واضح ومعلوم است .

ـ بیشتر به گل‌کاری علاقه دارد .

آقای پدر حرف‌های آقای تروندیس را به خاطر آورد که گفته بود :

«باقدرت طبیعت نمی‌شود جنگید ...». و باخودش فکر کرد : «البته که‌نمی‌شود بااین قدرت‌جنگید، ولی لااقل‌می‌شود از آن‌ها استفاده‌ی درست کرد».

خودش را صاف کرد ، سه‌قدم به‌جلو گذاشت ، برگشت ، گوشه‌های جلیقه‌اش را پایین کشید و گفت :

ـ همسر عزیزم ، اینست تصمیم نهایی من !

خانم مادر درحالی که چشم‌هایش از اشك سرخ شده بود گفت :

ـ من اطمینان دارم که تصمیم تو ، هرچه باشد ، تصمیم

درستی‌ست .

این حــرف را به‌این دلیل زد که در صورت آقــای پدر نشانه‌هایی از شور و قهرمانی دیده می‌شد وموهایش هم بیشتر از همیشه برق می‌زد .

آقای پدر گفت :

ـ ماکارخانه‌ی‌اسلحه‌سازیمان را تبدیل به‌کارخانه‌ی گل‌ـ سازی می کنیم .

آدم‌های فعال وجدی ، همیشه درپیشامدهای نــاگهانی ، هر کدام برای خودشان عقاید مخصوصی دارند . باری آقای پدر وهمکارهایش فوراً دست به‌کار شدند ودر کارشان موفقیت بی‌نظیری هم به‌دست آوردند .

مبارزه باجنگ به‌وسیله‌ی گل‌های بنفشه‌وآلاله باعث‌شده بود که درسراسر دنیا یك عــالم مرکب وجوهر مصرف شود . قبلا برای طرح جدید کارخــانه مطالعه‌ی فراوانی شده بود . تمام پیشامدهای قبلی، تمام گل باران‌های اسرارآمیز وحتی نام «میرپوال ـشهر گل‌ها» باعث‌شده بود که کار جدیدکارخانه به‌سرعت بالا بگیرد .

آقای ترونادیس که مدیریت تبلیغات کارخانه را به‌دست گرفته بود ، دستور داده بود ذرکنار جــاده‌های اطراف شهر اعلان‌های بزرگی نصب کنند که رویشان نوشته شده بود :

«گل‌هایی بکارید که یك شبه رشد کنند !»

ویا :

«گل‌های میرپوال حتی روی فولادهم می‌رویند !»

ولی بهترین اعلانش این بود :

«به‌جنگ بگویید: نه !

به گل بگویید :آری !»

مشتری‌ها ازهرطرف به‌میرپوال هجوم آوردندوخانه‌یی که می‌درخشید ، دوباره خوشبختیش را بازیافت .

۱۹

آخرین کشف تیستو.

داستان‌ها هیچ وقت آنجا که آدم انتظار دارد، تمام نمی‌شوند.

شاید فکر می کنید که تمام ماجرا، بی کم و کاست، گفته شده است، و بدون شك خیال می کنید که تیستو را هم خوب شناخته‌اید. اما این را بدانید که هرگز نمی‌شود کسی راخوب شناخت.

بهترین دوستانمان‌هم همیشه‌چیزی را از ماپنهان‌می کنند. البته تیستودیگر باانگشت‌های سبز کننده‌اش کار پنهانی انجام نداد، همه درباره‌اش خیلی حرف‌می‌زدند و تیستو بچه‌یی بسیار

مشهور شده بود ـ نه‌تنها در میرپوال ، بلکه ددتمام‌دنیا. کارخانه خیلی خوب کارمی کرد ، نه‌تادود کش آن از پایین تابالاپوشیده شده بود از سبزه و گل‌های خوشرنگ و کارگاه‌ها پر بودند از کمیاب‌ترین عطرها .

در کارخانه برای تزیین خانه‌ها، قالی می‌بافتند وهمچنین روکش‌هایی از گل می‌ساختند که به‌جای پرده یاکاغذ دیواری به‌کار می‌رفت . باغ‌های ساخته شده را به وسیله‌ی واگن‌های مخصوصی حمل‌می کردند وبه‌محلی که باید ، می‌رساندند. حتی آقای پدر سفارشی دریافت کرد که روکشی برای یك آسمان‌ـ خراش بسازد ، چون می گفتند کسانی که ددآپارتمان‌های این آسمان خراش زندگی می کنند ، ناگهان دچار تبی می‌شوند که آن‌ها را وادار می کند که خودشان را از طبقه سی‌ام پرت کنند پایین. البته واضح است که اگر کسی اینهمه دور اززمین زندگی کند، زندگی راحتی‌نخواهد داشت. به‌این نتیجه‌رسیده بودند که گل‌ها باعث می‌شوند سرگیجه‌شان از میان برود .

سبیلوشده‌بود مشاورعالی امورتربیتی! تیستوهم،همچنان از هنرش استفاده می کرد ، حالا دیگر گل‌های تازه اختراع می کرد ـ موفق شده بودیك نوع گل رزآبی رنگ بسازد که هر گلبرگش مثل‌تکه‌یی‌ازآسمان بود. تیستو کارش راباساختن دونوع آفتاب‌کامل کرد :

طلوع آفتاب به‌رنگ سحر و غروب آفتاب به‌رنگ قشنگ قرمز مسی.

تیستو وقتی کارش را تمام می‌کرد، به‌باغ می‌رفت و باهمان دختر کوچك مریضی که حالا دیگر حالش خوب خوب شده بود، بازی می‌کرد.

اسب کوچکش «ژیمناستیك» هم جز شبدرهای سفید رنگ، هیچ چیز نمی‌خورد.

یك روز ژیمناستیك از تیستو پرسید:

ـ خب، حالا دیگر خوشحالی؟

تیستو جواب داد:

ـ آره، خیلی خوشحالم.

ـ حوصله‌ات سر نمی‌رود؟

ـ ابداً.

ـ نمی‌خواهی مارا ترك کنی؟ پیش ماهی‌مانی؟

ـ البته که‌می‌مانم، این سؤال عجیب دیگر چه‌معنی می‌دهد؟

ـ هیچی، همینطوری پرسیدم...

تیستو پرسید:

ـ مقصودت چیست؟ مگر ماجرای من هنوز تمام نشده؟

اسب کوچك درحالی که سرش را توی شبدرها فرو می‌کرد، گفت:

ـ خواهیم دید ... خواهیم دید ...

چند روز بعد از آن، درخانه‌یی که می‌درخشید خبر تازه‌یی دهان به دهان گشت و همه از شنیدنش خیلی غصه‌دار شدند. باغبان باشی سبیلو دیگر ازخواب بیدار نشده بود.

خانم مادر به‌تیستو گفت:

ـ سبیلو تصمیم گرفته برای همیشه استراحت کند.

ـ من می‌توانم بروم خوابیدنش را ببینم؟

ـ نه، نه! تو دیگر نمی‌توانی سبیلو را ببینی، او به سفر بسیار درازی رفته وهرگز برنمی گردد.

تیستو هنوزهم درست متوجه نشده بود و باخودش فکر می‌کرد: «باچشم بسته که نمی‌شود سفر کرد! اگر می‌خواست بخوابد لااقل به‌من شب بخیر می‌گفت، و اگر هم می‌خواست برود ازمن خدا حافظی می‌کرد. من ازحرف‌های اینهاچیزی سردرنمی آورم. نکند که‌دارند چیزی‌را از من‌پنهان‌می‌کنند. تیستو رفت تا از آملی‌آشپز بپرسد، آملی گفت:

ـ سبیلوی بیچاره‌الان درآسمان‌است، حالا که ازماخیلی خوشبخت‌تر است.

تیستو ازخودپرسید:«اگرخوشبخت‌است،پس‌چرابیچاره، واگربیچاره‌است، چطورخوشبخت!» کارلوس عقیده دیگری داشت،اومعتقدبود که سبیلودر گورستان،زیرزمین‌است. همه‌ی

حرف‌ها ضد ونقیض بود!

زیر زمین یادرآسمان؟ باید حقیقت را کشف کرد، باغبان‌ـ باشی که نمی‌تواند در آن واحد، همه‌جا باشد!

تیستو رفت پیش ژیمناستیك. اسب کوچك جواب داد:

ـ من می‌دانم، سبیلو مرده است.

ژیمناستیك همیشه راست می گفت، این یکی ازخصوصیات او بود. تیستو فریاد زد:

ـ مرد؟ آخر جنگی که پیش نیامده.

اسب جواب داد:

ـ مردن که جنگ نمی‌خواهد، جنگ یك جور مردن اضافی‌ست... سبیلو مرد، چون خیلی پیر بود. هر زندگی اینطوری به‌آخر می‌رسد.

تیستو حس کرد که خورشید نورش را از دست داده، چمنزار سیاه‌رنگ شده، وهوا به‌موقع نفس کشیدن، بوی‌بدی می‌دهد. این‌ها همه نشانه‌هایی بود از یك بدبختی که آدم بزرگ‌ها فکر می کنند فقط خودشان می‌توانند آن را حس کنند، ولی هستند آدم کوچولوهایی مثل تیستو که می‌توانند همین حس را داشته باشند. واین حس، «غم» نام دارد.

تیستو بازوهایش را دور گردن اسب کوچکش حلقه زد ومدت زیادی توی یال‌هایش گریه کرد.

ژیمناستیک گفت:

ـ گریه کن تیستو، گریه کن! برایت لازم است. آدم بزرگ‌ها جلوی گریه‌شان را می‌گیرند، ولی کار اشتباهی می‌کنند، چون اشك‌هایشان توی تنشان یخ می‌بندند و این همان چیزی‌ست که باعث می‌شود قلبشان اینقدر سخت بشود. ولی تیستو بچه‌ی عجیبی بود، هیچوقت حاضر نبود در برابر بدبختی کمر خم کند، مگر وقتی که فکر می‌کرد باید انگشت روی بدبختی بگذارد. اشك‌هایش را پاك کرد و فکرهایش را جمع و جور کرد. پیش خودش تکرار می‌کرد: «در آسمان یا زیر زمین؟»

سعی کرد موضوع را از نزدیك بررسی کند. فردا بعداز ناهار از باغ بیرون‌رفت و تا گورستان، که نوك تپه بود، دوید. گورستان قشنگ بود و پر درخت و اصلا غم‌انگیز نبود. تیستو وقتی به‌سروهای قشنگ تیره رنگ نگاه کرد، باخودش فکر کرد: «به‌شعله‌های شب می‌مانند که در روز بدرخشند» چشمش به‌باغبانی افتاد که پشت به‌او کرده بود و داشت یك راه شنی را با شن کش صاف می‌کرد.

یك لحظه، ناگهان، دلش از امید تپید... ولی باغبان رویش را به‌طرف او کرد ـ او باغبانی ساده بود، باغبان گورستان و به‌هیچ‌وجه به کسی که تیستو درجستجویش بود شباهتی نداشت.

ـ ببخشید آقا ، راستی می‌دانید آقای سبیلو کجاست؟

باغبان بدون آنکه از کشیدن شن کش دست بردارد، جواب داد :

ـ سومین جاده‌ی شنی دست راست .

تیستو فکر کرد : «پس اینجاست ....» . و همان راهی را رفت که باغبان نشان داده بود. از میان گورها گذشت و در کنار آخرین گور ایستاد . یك گور کاملا تازه . روی یك قطعه‌سنگ این نوشته‌ها را که متصدی گورستان تنظیم کرده بود ، می‌شد خواند :

«اینجا استاد سبیلو آرمیده.

آن باغبان باشی شریف .

که دوست گل‌ها بود

رهگذران ! بر آرامگاهش قطره اشکی بیفشانید.»

تیستو دست به‌کار شد . باخودش فکر کرد : «سبیلو هیچ وقت نمی‌تواند همین جوری یك شقایق را تحمل کند ، دوست دارد باشقایق حرف بزند».

و بعد شست راستش را توی خاك فرو کرد، چندلحظه‌یی صبر کرد . شقایق از خاك بیرون آمد ، رشد کرد و بالا رفت پژمرده شدوسرش را خم کرد، سرشقایق، که‌مثل یك کلم‌سنگین شده بود ، به‌طرف نوشته‌های روی سنگ خم شد ، ولی سنگ

حرکتی نکرد.

تیستو فکر کرد: «شاید عطر گل‌ها ...» چون باغبان باشی پشت سبیل‌های انبوهش، شامه‌یی بسیار قوی داشت، و آنوقت سنبل، میخك، یاس بنفش، میموزا و گل‌های مریم رویاند. ظرف چند دقیقه، گور در میان اینهمه گل پنهان شد، درست مثل یك بیشه، اما باوجود این بازهم گور باقی ماند.

تیستو باز باخودش گفت: «اگر گلی برویانم که برایش ناشناس باشد، حتی اگر خیلی هم خسته باشد، باز کنجکاوی باعث می‌شود که بیدار شود». ولی مرگ علاقه‌یی به‌حل هیچ معمایی ندارد- این مرگ است که‌تمام معماها را طرح می‌کند. درمدت این یك‌ساعت، تیستو هزارها نقشه کشید تابلکه‌بتواند نوعی گیاه برویاند که هیچکس تا آن زمان مثل ومانندش را ندیده باشد.

حتی «گل-پروانه» هم اختراع کرد: گلی بادومادگی به‌شکل شاخك و دو گلبرگ که با کوچك‌ترین وزش باد مثل «بال‌پروانه» می‌لرزید. ولی این کارهم نتیجه‌یی نداشت. وقتی بادست‌هایی کثیف‌وسری افکنده از گورستان خارج شد گوری از خودش به‌جای گذاشته بود که عجیب‌ترین گوری بود که تا آنوقت کسی در گورستان دیده بود. بااینهمه، سبیلو جوابی نداده بود.

تیستو از چمنزار گذشت و به‌ژیمناستیك نزدیك شد .

ـ ژیمناستیك ، تو می دانی ...

اسب جواب داد :

ـ بله‌می‌دانم، تو کشف کردی که‌مرگ تنهابدبختی‌یی‌ست که گل‌ها نمی‌توانند جلو آمدنش را بگیرند . و چون اسب کوچولو حیوان بسیار نجیبی بود ، افزود :

ـ و به‌همین دلیل‌است که آدم‌ها، به‌خاطر حماقتی که‌توی وجودشان هست، دائم دنبال آزردن همدیگرند . مردم‌آزاری کارهمیشگی آنهاست .

تیستو سرش را بالا گرفته بود، ابرها را نگاه می کرد و به فکر فرورفته بود .



سرانجام معلوم می‌شود تیستو که بوده است .

چندروز بود که‌تیستو تمام وقتش‌را صرف چیزی‌می کرد، تمام فکر و ذکرش آن بود و جز آن هم به‌چیز دیگری فکر نمی کرد. راستی «آن» چه‌بود؟ یك نردبان.

درمیرپوال می گفتند :

ـ تیستو سرگرم‌ساختن یك‌نردبان است، این کارروحیه‌اش را پاك عوض می کند .

هیچکس بیش از این چیزی نمی‌دانست . نردبان برای کجا ؟ برای چه‌کاری ؟ چرا یك نردبـان و نه یك برج یا یك خانه‌ی پوشیده از گل ؟

تیستو برای اینکه خودش را از شر این سؤال‌ها خلاص کند، می گفت:

ـ دلم می‌خواهد یك نردبان بسازم، فقط همین!

تیستو جای گذاشتن نردبان‌را هم انتخاب کرده بود،جای نردبان درست وسط چمنزار بود. معمولاً ساختن نردبان، کار نجار است ولی تیستو برای ساختن نردبانش از چوب استفاده نکرده بود، اول انگشت‌هایش‌را دورازهم، تا آنجا که‌توانسته بود،عمیقاً توی خاك فروکرده بود.

به اسب کوچکش که کارهای او را با دقت زیاد دنبال می کرد، گفت:

ـ باید ریشه‌های این نردبان خیلی محکم باشد.

دو درخت کمتر از یك هفته به‌سی متر رسید. تیستو که به اندرزهای‌سبیلو وفادار مانده بود، هر روز صبح با درخت‌ها حرف می‌زد. این روش بهترین نتیجه‌ها را درپی داشت: این دو درخت عطر نایابی داشتند، تنه‌ی درخت‌ها از سپیدار ایتالیایی بود ولی استحکام چوب شمشادرا داشت، و برگ‌های درخت‌ها مثل برگ‌های بلوط کنگره‌دار بود و میوه‌های هرکدام، مخروطی شکل‌بودند؛ مثل میوه‌های کاج. ازوقتی اندازه‌ی درخت‌ها از هشت متر گذشت برگ‌های کنگره‌دار جایشان را به‌سوزنك‌های کبود رنگ دادند وبعد شکوفه‌هایی

پدیدار شدند که کارلوس با دیدن‌شان گفت که عین این درخت در کشور او هم وجود دارد و به‌آن می گویند « درخت سنجد پرنده‌فروش‌ها !»

آملی آشپز فریاد زد :

ـ درخت سنجد ! مگر خوشه‌های سفید و خوش عطرش را ندیده‌یی ؟ این اقاقیاست ، این را من با اطمینان می گویم ، چون به درستی حرف خودم کاملاً اطمینان دارم، آخر با این گل‌ها نان‌قندی می‌پزند.

اما آملی هم مثل کارلوس نه درست می گفت ، نه‌غلط.

هر کدامشان در این دو درخت چیزی‌را می‌دیدند که‌بیش از هرچیز دیگر دوستش داشتند . این درخت‌ها اسم نداشتند . خیلی زود قدشان از صد متر بیشتر شد ، به‌طوری که درروزهای مه‌آلود نمی‌شد نوك‌شان را دید.

حتماً می گویید که دوتا درخت به این‌بلندی هرگز برای ساختن یك‌نردبان کافی نیست، به‌همین دلیل‌هم‌بود که گیاه‌هایی به اسم « گلیسین» پدیدار شد ـ البته نوعی گلیسین کمیاب که با گیاه دیگری به اسم «هوبلون» درهم آمیخته بود . این دو گیاه باعث شدند که بین دو درخت، شاخه‌هایی افقی به‌وجود بیاید: شاخه‌ها اول خیلی محکم به‌یکی از تنه درخت‌ها می‌پیچید و بعد شروع می کرد به رشد کردن و پیش رفتن تـا به تنه‌ی درخت

دیگر می‌رسید و دور آن هم سه‌بار می‌پیچید و بعد باشاخه‌های دیگر گرهی به‌تنه‌ی درخت می‌زد. شاخه‌ها بعدش هم باز رشد می‌کردند وپیش می‌رفتند تا به‌تنه‌ی درخت دیگر می‌رسیدند، وباز ازطرف دیگر همین کاررا شروع می‌کردند وبه این ترتیب بود که پله‌های نردبان‌ساخته شد. چیزی که بسیار ستایش‌انگیز بود، این بود که گلیسین ناگهان گل داد. درست مثل اینکه آبشاری به رنگ بنفش ازآسمان سرازیر شده باشد.

تیستو پیش ژیمناستیك اعتراف کرد:

ـ اگر همانطور که به‌من گفته‌اند، سبیلو واقعاً درآسمان باشد، حتماً برای پایین آمدن، ازاین نردبان استفاده خواهد کرد، و این کار یك‌دقیقه بیشتر وقتش را نمی‌گیرد.

اسب کوچك جوابی نداد.

تیستو گفت:

ـ من از اینکه سبیلو را نمی‌بینم و چیزی هم در باره‌اش نمی‌دانم، خودم‌را خیلی بدبخت حس می‌کنم. نردبان‌همچنان بلندتر می‌شد. برای مجله‌های رنگی از آن عکس‌ها برداشتند و درباره‌اش نوشتند: نردبان گل میرپوال ـ هشتمین عجایب دنیا!

اگر ازخواننده‌یی می‌پرسیدندعجایب‌هفتگانه دنیا کدامند حتماً درجواب‌دادن در می‌ماندند. شماهم برای اینکه امتحانی

کرده باشید، همین سؤال را از پدر و مادرتان بکنید!

ولی باهمه‌ی این کارها سبیلو پایین نیامد که نیامد! تیستو باخود اینطور تصمیم گرفت: «من سه تا روز دیگر صبر می‌کنم، آنوقت می‌دانم باید چه‌کار بکنم.»

سومین روز رسید. وقتی تیستو از تختخوابش پایین آمد، ماه خوابیده بود و آفتاب هنوز بیدار نشده بود و ستاره‌ها از ازبس که خواب‌آلود بودند، تك‌تك پایین می‌افتادند.

نه شب بود و نه روز.

تیستو که لباس خـواب بلند سفیدش را به تن داشت، از خودش پرسید: «پس این کفش‌های راحتی من کجاست؟» یکی از آن‌ها را زیر تخت و یکی دیگر را روی گنجه پیدا کرد. از نرده‌ها سرخورد و پایین آمد و آهسته از درخارج شد و رفت وسط چمنزار، نزدیك نردبان. ژیمناستیك هم آنجا بود. موهایش درهم، گوش‌هایش آویزان و یال‌هایش آشفته بود. تیستو از خودش پرسید:

ـ به این زودی بیدار شدی؟

اسب جواب داد:

ـ دیشب به اصطبل نرفتم. حتی باید اعتراف کنم که تمام شب سعی کردم پایه‌های درخت‌هایت را خراب کنم، اماچوبشان عجیب محکم است. از دندان‌های من کاری بر نیامد.

تیستو فریاد زد:

ـ می‌خواستی درخت‌های قشنگ مرا ببری؟ آخر چرا؟ برای اینکه جلوی بالا رفتنم را بگیری؟

اسب با سرجواب داد: «بله.»

قطره‌های شبنم‌مثل مروارید روی‌چمن نشستند، و تیستو درهمان لحظه، در روشنایی کم‌رنگ سحر، دید که ازچشم‌های اسب کوچکش اشك‌های درشتی سرازیر شده است.

تیستو گفت:

ـ نه‌ژیمناستیك! نباید اینجور گریه کنی، تو باعث‌می‌شوی که‌همه ازخواب بیدار شوند. چرا خودت را ناراحت می کنی؟ تو خوب می‌دانی که من سر گیجه ندارم، نه، فقط بالا می‌روم و بعد پایین می‌آیم. من باید قبل ازاینکه‌کارلوس بیدار شود، به خانه برگردم ... ولی ژیمناستیك همچنان گریه می کرد. و دائم با خودش می گفت:

ـ آه! من می‌دانستم ... می‌دانستم که آخرش این اتفاق می‌افتد.

تیستو برای آرام کردن اسب کوچك گفت:

ـ من سعی می کنم یك ستاره‌ی کـوچك برایت بیاورم، خداحافظ ژیمناستیك!

اسب باسر جواب داد: «خداحافظ.»

و تیستو را دید که روی پلکان گلیسین قـدم گذاشت ، و آنوقت با نگاه، بالا رفتنش را دنبال کرد. تیستو سبك و راحت بالا می‌رفت ، و چیزی نگـذشت که لباس خوابش به کوچکی یك دستمال به نظر می‌آمد . ژیمناستیك گردنش را بالا گرفته بود ، تیستو کوچکتر و کوچکتر می‌شد ، کمی بزرگتر از یك گلوله‌ی کوچك ، یك دانه نخود سبز ، نوك یك سنجاق، و یك ذره خاك . وقتی تیستو ناپدید شد ، ژیمناستیك هم با اندوه از آنجا دورشد و باآنکه گرسنه‌اش نبود، رفت‌تا علف‌های‌چمنزار را بخورد.

ولی تیستو از بالای نردبانش هنوز زمین را می‌دید . با خودش گفت : « عجب ! چمنزار آبی‌رنگ است ». یك لحظه توقف کرد . از آن بـالا همه چیز تغییر کرده بود ، خانه‌یی که می‌درخشید ، هنوز هم می‌درخشید ولی به اندازه‌ی یك‌دانه‌ی کوچك الماس .

باد توی لباس تیستو می‌پیچید_لباسش باد کرده بود .

«بالاتر!» و همینطور از نردبان بالاتر رفت ، ولی به جای اینکه بالا رفتن برایش مشکل‌تر شود ، لحظه به لحظه آسان‌تر می‌شد. دیگر باد نمی‌وزید . تمام صداها به‌سکوت تبدیل شده بود . سکوت مثل شعله‌یی عظیم روشن شده بود_اما شعله‌یی که نمی‌سوخت . تیستو اول متوجه نشد که دیگر از نردبان خبری

نیست، وقتی متوجه این موضوع شد که حس کرد کفش راحتی‌ـ های نازنینش را دیگر به پـا ندارد و پاهایش برهنه است. دیگر نردبانی هم وجود نداشت، با اینهمه به‌بالا رفتن ادامه‌داد- بدون ناراحتی و خستگی.

یك جفت بال سفید به‌بدنش چسبید. باخودش فکر کرد: «چقدر عجیب است، یك جفت بال بدون پرنده!»

و ناگهان وارد ابر بسیار انبوهی شد. ابری سفید، کف مانند و ابریشمین، که آدم از وسطش نمی‌توانست جایی را ببیند. این ابر تیستو را به‌یاد چیزی انداخت- بله، چیزی به‌همین سفیدی و به‌همین خوبی - یاد سبیل سبیلو انداخت. سبیلی که هزار بار بزرگتر شده بود. تیستو داشت وارد سبیلی می‌شد که به‌بزرگی یك جنگل بود. صدایی شنید، صدایی شبیه صدای سبیلو، ولی خیلی قوی‌تر و خشن‌تر و عمیق‌تر. شنید که صدا گفت:

ـ آها! اینهم تو...

و تیستو برای همیشه در آن دنیای ناپیدا گم شد، دنیایی که حتی نویسنده‌های داستان‌ها هم درباره‌اش هیچ چیز نمی‌دانند. ولی آقای پدر، خانم مادر، آقای ترونادیس، کارلوس آملی و تمام کسانی که تیستو را دوست داشتند خیلی برایش ناراحت و نگران بودند، همگی از پیدا کردنش ناامید شده بودند. ژیمناستیك سعی کرد تا با تعریف آن پیشامدهای عجیب، آرامشان

کند ـ قبلاً هم برایتان گفته بودم که این اسب کوچولو خیلی چیزها می‌دانست .

ژیمناستیك وقتی دید تیستو را دیگر نمی‌بیند شروع کرد به‌علف خوردن . گرسنه‌اش نبود ولی به‌طور عجیبی علف‌ها را به دندان می کشید، مثل اینکه سعی داشت با کندن علف‌ها یك تصویر بسازد . وقتی ازجایی که علف‌ها را خورده بود به‌جای دیگر می‌رفت، ازجایی که علف‌هایش‌را خورده بود،غنچه‌هایی طلایی رنگ می‌روییدند. غنچه‌هایی خندان و بزرگ ، و وقتی کارش تمام‌شد رفت‌تا استراحت کند.

آن روز صبح وقتی اهالی خانه‌یی که می‌درخشید از در بیرون آمدند و به‌همه جا سر زدند و تیستو را صدا کردند ، در میان چمنزار یك‌جفت کفش راحتی دیدند و این‌جمله را که با گل‌هـای قشنگ طـلایی رنگ روی چمن نوشته شده بود ، خواندند :

تیستو یك فرشته بود !

تیستو «فرشته ـ آدم» کوچولویی‌ست که انگشت‌هایی سبزکننده دارد ـ به هرچه دست می‌زند، سرشار از گل‌ها و سبزه‌ها و پیچک‌ها می‌شود. اینست‌که «سبزانگشتی» صدایش می‌کنند.

برای تیستوی کوچولو، هرچیزدنیا ـ جز زیبایی‌ها ومهربانی‌های کمیابش ـ معنایی ندارد؛ و تیستوی ساده دل و مهربان، آرزومندست تا همه‌ی نارسایی‌ها وناتوانی‌ها و زشتی‌ها را با معجزه‌ی انگشت‌های سبزکننده‌اش از زیبایی سرشار کند؛ و راستی این «آدم ـ فرشته»ی کوچولو، می‌تواند!

داستان تیستو، با طنز ظریف و شاعرانه‌اش از درخشان‌ترین آثار ادبیات نوجوانان است.



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

بها: ۴۰ ریال



طرح از ابراهیم حقیقی